

شناختن قس خویش

وسك و گرك و ستور و دیو و پری و فرشته - چنانکه از پیش گفته آمده است؛ بلکه از هر پیشه و دریکه در عالم است، در وی نمودگاری درست: آنقوت که در معده است، چون طبایخ است، که طعام هضم کند؛ و آنکه صافی طعام را بجگر فرستد و نفل^(۱) را بامعاء، چون عصارست؛ و آنکه طعام را در جگر خون کند رنگتوزست؛ و آنکه خون را در سینه شیر سفید گرداند، و در اشین^(۲) نطفه سفید گرداند، چون گازرست^(۳) و آنکه در هر جزوی غذا از جگر بخوبستن کشد، چون جلابست^(۴)؛ و آنکه در کلیه آب از جگر میکشد، تا در مثانه میرود، چون سقااست؛ و آنکه نفل را بیرون اندازد، چون کناس است؛ و آنکه صفرا و سودا انگیزد در باطن، تا تن را تباه کند؛ چون عیار^(۵) مفسد است؛ و آنکه صفرا و غلظتها را دفع کند، چون رئیس عادلست. و شرح این نیز دراز است.

و مقصود ازین آنست که بدانی که چند عامل هاست مختلف و در باطن تو؛ هر یکسی به کاری مشغول، و تو در خواب خوش باشی، و ایشان هیچ از خدمت تو نیاسایند، و تو نه ایشانرا بدانی، و نه شکر آنکه ایشانرا به خدمت تو پیاپی کرده اند، بجای آوری.

اگر کسی يك روز غلام خویش را بخدمت تو فرستد، همه روز بلکه همه عمر بشکر وی مشغول باشی و آزار که چنین چندین هزار پیشه ور را در درون تو بخدمت تو فرستاده است، که در همه عمر تو یک لحظه از خدمت تو غرو نشینند، از وی خودیاد نیآوری.

و دانستن ترکیب تن و منفعت اعضاء و سراسر علم تشریح خوانند، و آن علمی است عظیم، و خلق از آن غافل باشند و نخوانند، و آنکه خوانند، برای آن خوانند تا در عالم طب استاد شود، و طب و علم طب خود مختصرست. و اگر چه بوی حاجتست، به راه دین تعلق ندارد.

اما کسی که نظر در تن برای آن کند تا عجایب صنع خدای تعالی بیند، وی را سه صفت از صفات الهیت ضروری شود: یکی آن که بداند بنا کننده این -

(۱) ته مانده . (۲) دو بیضه . (۳) کسی که کرباس را برای سفید کردن میشوید .
(۴) جلاب کسی است که غلام و کنیز را از شهری بشهر دیگر برای خرید و فروش میبرد .
(۵) مرزه گرد - دزد (۶) .

هنوان اول

قالب ، و آفریننده این شخص ، قادر است بر کمال ، که هیچ نقص و عجز را بقدرت وی راه نیست ، که از قطره آب چنین شخص تواند آفرید ، و آنکه این تواند کرد ، زنده کردن از پس مرگ بر و آسانتر بود ؛ دوم آنکه عالمی است که علم وی محیطست بهمه کلاها ، که این چنین عجایب ، با چنین حکمتها غریب ، ممکن نگردد ، الا بکمال علم ؛ سوم آنکه لطف و رحمت و عنایت ویرا بینندگان هیچ نهایت نیست ، که از هر چه درمی بایست ^(۱) ، آفریدگار در آفریدن هیچ چیز باز نگرفته است ، بلکه آنچه بضرورت میبایست ، چون : دل و جگر و دماغ و اصول حیوان ^(۲) بداد ؛ و آنچه بوی حاجت بود اگر چه ضروری نبود ، چون : دست و پای و چشم و زبان ، همه بداد ، و آنچه نه بدان حاجت بود و نه ضرورت ، ولکن دروی زیادت زینت بود ، و بر آن وجه نیکوتر بود ، آن نیز بداد ، چون : سیاهی موی و سرخی لب و گوزی ابروی و همواری سترگان چشم و غیر آن .

و این لطف و عنایت نه با آدمی تنها کرد و بس ، بلکه با همه آفریدهها تا سارخک ^(۳) و زنبور و مگس ، که هر یکی ایشانرا هر چه بایست بداد ، و همه شکل ایشان و ظاهر ایشانرا بنقشها و رنگها نیکویار است .

پس نظر در تفصیل آفرینش تن آدمی ، کلید معرفت صفات الهیت است برین وجه ، و بدین سبب این علم شریفست ، نه بدان سبب که طیبیان را بدان حاجتست . و همچنانکه غرایب شعر و تصنیف و صنعت ، هر چند که بیشتر دانی ، عظمت شاعر و مصنف و صانع در دل تو زیادت بود ، عجایب صنع ایزد تعالی همچنین مفتاح علمست بعظمت صانع . جل جلاله . و این نیز بانی از معرفت نفس است ولکن مختصرست باضافت با علم دل ؛ که این علم تن است ، و تن چون مرکبست و دل چون سوار ، و مقصود آفرینش سوارست نه مرکب ، که مرکب برای سوارست نه سوار برای مرکب . ولکن این مقدار نیز گفته آمد تا بدانی که بدین آسانی خویشتن را بتمامی نتوان شناخت ، با آنکه بتو هیچ چیز نزدیکتر از تو نیست و کسی که خود را شناخته باشد ، و دعوی شناخت چیز دیگر کند ، همچون مغلسی باشد که خود را طعام نتواند داد ، دعوی آن کند که درویشان شهر همه آن وی میخورند ؛ و این هم زشت بود ، و هم محال .

(۱) لازم باشد . (۲) زندگانی ؛ (۳) پشه .

شناختن نفس خویش

فصل (هجدهم)

[آدمی در این عالم در فایده عجز و نقصانست]

چون شرف و عجز و بزرگی گوهر دل آدمی ازین جمله بدانتستی ، بدانکه این گوهر عزیز را بتو داده اند ، و آنکاه ویرا بر تو بیوشیده اند ؛ چون طلب وی نکنی ، و ویرا ضایع کنی ، و از وی غافل باشی ، غبنی و خسروانی عظیم باشد . جهد آن کن که دل خود را بازجویی ، و از میان مشغله دنیا بیرون آری ، و ویرا بکمال خویش رسانی ؛ که شرف و عزوی در آن جهان پیدا خواهد شد ، که شادایی بیندیی اندوه ، و بقایایی بی فنا ، و قدرتی بی عجز ، و معرفتی بی شبهت ، و جمال حضرتی بی کدورت .

اما درین جهان ، شرف وی بدانست که ویرا استعداد و شایستگی باشد که بدان شرف و عز حقیقی رسد ، و گرنه از وی ناقص تر و بیچاره تر امروز کیست ؟ که اسپر گرسنگی و تشنگی و گرما و سرما و بیماری و درد و اندوه ورنج و خشم و آزارست ، و هر چه ویرا در آن راحت است و لذت ، زبان کار نیست ؛ و هر چه ویرا منفعت کند با نالخی ورنج است .

و کسی که عزیز و شریف بود ، با علم بود ، یا بقوت و قدرت ، یا بهمت و ارادت ، یا بجمال صورت :

اگر در عالم وی نگری از وی جاهلتر کیست ؟ که اگر يك رگ در دماغ وی کز^(۱) شود ، وی در خطر هلاک و دیوانگی افتد ، و وی نداند که از چه خاست و علاج وی چیست ؟ و باشد که علاج آن در پیش وی باشد و همی بیند و نداند .

و اگر در قدرت و قوت وی نگاه کنی ، از وی عاجزتر کیست ؟ که با مگسی بر نیاید ؛ و اگر سارخکی را بروی مسلط کنند ، در دست وی هلاک شود ؛ و اگر زنبوری سرنیش فرازی کند ، بی خواب و بی قرار شود ؛

و اگر در همت وی نگری ، يك دانك سیم یازر که از وی بزبان آید ، متغیر شود و رنجور گردد ، و اگر يك لغمه از وی در گذرد - بوقت گرسنگی مدهوش شود ؛ و ازین خسیس تر چه باشد ؟

(۱) کج .

شناختن نفس خویش

و اگر در جمال صورت وی نکری، پوستی است بر روی مزبله در کشیده، و اگر دو روز خویشتن را نشوید، رسوائیها بر وی پیدا شود که از خویشتن سیر آید، و کند از وی برخیزد، و رسوائی و گنده تر از آن چه چیزست که وی همیشه در باطن خویش دارد و جمال ویست، روزی چند بار بدست خویش از خویشتن بشوید»

روزی شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمه الله علیه میگذشت با صوفیان، فرا جایی رسید که چاه مپهارت جای^(۱) یالک همیگر دند؛ و نجاست بر راه بود: صوفیان همه بیك سوی گریختند و بینی بگرفتند؛ و شیخ بایستاد و گفت: «ای قوم، دانید که این نجاست فرامن چه میگوید؟» میگوید که: «دی در بازار بودم، همه کیسپاه خویش برهنه می افشانند تا مرا بدست آوردید؛ باک شب باشما صحبت بیش نکردم، بدین صفت گشتم؛ مرا از شما میباید گریخت باشما را از من».

و بحقیقت چنین است که آدمی درین عالم در غایت نقصان و عجز و ناکسی است، و روز بازار وی فردا خواهد بود؛ اگر کیمیا سعادت بر گوهر دل افکند، تا از درجه بهایم بدرجه فرشتگان رسد؛ و اگر روی بدنیا و شهوت دنیا آرد، فردا سگ و خوک را بر وی فضل بود، که ایشان همه خاک شوند و از رنج برهند، و وی در عذاب بماند. پس چنانکه شرف خود بشناخت، باید که نقصان و بیچارگی خود بشناسد، که معرفت نفس ازین وجه هم مفتاحی است از مفاتیح معرفت حق تعالی.

و این مقدار کفایت بود در شرح خویشتن شناسی، که چنین کتاب پیش ازین که گفته آمد اجمال نکند. و بالله التوفیق.

(۱) چاه مستراح.

عنوان دوم دو شناختن حق تعالی [و در آن ده فصل است]

فصل اول - معرفت نفس کلید معرفت حق تعالی است،	فصل ششم - تشبیه خلق بگروهی نایبنا،
فصل دوم - شناختن تنزیه و تقدیس حق تعالی از تنزیه و تقدیس خوبش،	فصل هفتم - تشبیه کواکب و بروج بدستگاه پادشاهی،
فصل سوم - معرفت پادشاهی راندن حق تعالی،	فصل هشتم - شناختن معنی تسبیحات چهارگانه،
فصل چهارم - دنباله فصل پیش،	فصل نهم - متابعت شریعت راه سعادتست،
فصل پنجم - تشبیه طبیعی و منجم بمورچه،	فصل دهم - راههای غلط و جهل اهل اباحت.

شناختن حق تعالی

فصل (اول)

[معرفت نفس کلید معرفت حق تعالی است]

بدانکه در کتب پیمبران گذشته معروفست این لفظ، که با انسان گفت: یا انسان اعرف نفسك، تعریف ربك^(۱) و در اخبار و آثار معروفست که: من عرف نفسه فقد عرف ربه^(۲) و این کلام دلیل آنست که نفس آدمی چون آینه است. که هر که در روی نگردد، حق را میبیند؛ و بسیار خلق در خود مینگرد، و حق را نمی بینند، پس لابدست شناختن آن وجه از نظر^(۳) که آن آینه معرفت است، و این بردوجه است، یکی از آن آنست که غامض ترست، و بیشتر فهم نتوانند کردن: صواب نبود گفتن آن، اما آن وجه که همه کس فهم تواند کرد، آنست فهمها آن احتمال نکند، و عوام که آدمی از ذات خویش هستی ذات حق سبحانه و تعالی بشناسد، و از صفات خویش صفات حق سبحانه و تعالی بشناسد، و از تصرف در ممالک خویش - و آن تن و اعضای ویست - تصرف حق در جمله عالم بشناسد.

و شرح این آنست که چون خود را اولاً^(۴) بهستی بشناخت، و میدانند که بیشتر ازین بسالی چند نیست بود، و از وی نه نام بود و نه نشان، چنانکه حق سبحانه و تعالی - گفت «هل ائی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً منذ کوراً انما خلقنا الانسان من نطفة امشاج نبتلیه، فجعلناه سمیعاً بصیراً»^(۵)

و آنچه آدمی بدان راه برد از اصل آفرینش خویش، آنست که داند که پیش از هستی خویش ... نه بود؛ قطره آب گنده، در وی عقل نه، و سمع و بصر نه، و سردست و پهای و زبان و چشم نه، و رگ و پی و استخوان و پوست و گوشت نه؛ بل آبی بود سپید یک صفت. پس این همه عجایب در وی پدید آمد؛ اما وی خود را پدید آورد، یا ویرا کسی پدید آورد. و چون بضرورت بشناسد که اکنون که بر درجه کمالست، از آفریدن یک سرموی عاجزست، داند که آن وقت که قطره آب بود، عاجز تر و ناقص تر بود؛ پس بضرورت ویرا از هست شدن ذات خویش هستی ذات حق سبحانه و تعالی معلوم شود.

(۱) ای انسان خود را بشناس، باحدایت و ابتدایی - (۲) هر کس خود را شناخت هر آینه خدای خویش را شناخته است (۳) یعنی باید شناخت که معرفت نفس از چه راه میتواند وسیله معرفت خدا باشد و این مطلب و عبارات با مراجعه بسطر ۱۹ صفحه ۴۳ بخوبی روشن میشود - (۴) اولاً یعنی در ابتدای امر و قبل از هر چیز (۵) هر آینه آمد در آدمی مدنی از اماه که نمود چیر باد کردنی بدستی که ما آفریدیم انسان را از نطفه در هم آمیخته، که بیازماییم او را - پس گردانیدیم او را شنوا و بینا -

هنر اندوم

و چون در عجایب تن خویش تن نگردد، از روی ظاهر و از روی باطن چنانکه بعضی شرح کرده شد قدرت آفرید کار خویش ببیند، و بشناسد که قدرتی بر کمالست، که هر چه خواهد، چنانکه خواهد، تواند آفرید، که قدرتی کاملتر از آن، چه باشد، که از چنان قطره آب حقیر و مهین^(۱)، چنین شخص با کمال و با جمال پر بدایع و عجایب بیافریند و چون در غرایب صفات خویش، و متافع اعضای خویش نگردد، که هر یکی را برای چه حکمت آفریده اند، از اعضای ظاهر چون دست و پای و چشم و زبان و دندان و از اعضاء باطن چون سیرز و جگر و زهره و غیر آن، عالم آفرید کار خویش بشناسد، که نهایت کمالست و همه چیزی محیط و بداند که از چنین عالم هیچ چیز غایب نتواند بود.

که اگر همه عقل عقلا در همزنند، و ایشانرا عمرهای دراز دهند، و اندیشه میکنند تا یک عضو از جمله این اعضا جوی دیگر در آفرینش آن بیرون آرند بهتر ازین که هست نتوانند؛ اگر خواهند، مثلا، که صورتی دیگر تقدیر کنند دندانرا که دندانهای پیش را سرها تیزست تا طعام ببرد، و دیگر ترا سرین است تا طعام را آس کند، و زبان در بر وی چون مجرّفه^(۲) آسیابان که طعام با آسیا اندازد، و قوتی که در زیر زیانست چون خمیر که آب بریزند، بدانوقت که باید، چندانکه؛ آب میریزد؛ تا طعام تر شود، و بگلو فروخزد، و در گلو نماند، همه عقلاء عالم هیچ صورت دیگر نتوانند اندیشیدن، بکمالتر ازین و نیکوتر ازین. و همچنین دست را پنج انگشت، چهار در یک صف و ابهام از ایشان دورتر و بیالاکهتر، چنانکه با هر یکی از ایشان کار میکند و بر همه می گردد، و هر یکی را سه بند ظاهر و وی را دو بند ظاهر، چنان ساخته که اگر خواهد قبض کند، و اگر خواهد از وی مجرّفه سازد، و خواهد مغرّفه^(۳) سازد، و خواهد گرد کند و سلاح سازد، و خواهد پهن باز کند و کنجلیز^(۴) و ملبق سازد، و از وجوه بسیار بکار دارد؛ اگر همه عقلاء عالم خواهند که وجه دیگر اندیشند و در نهاد این انگشتها، که همه در یک صف، یا سه از یکسوی و دو از یکسو، یا این که پنج است شش یا چهار، یا اینکه سه بند یا بستی یا چهار، چنین هر چه اندیشند و گویند همه ناقص بود، و کاملترین اینست

(۱) خیر و خواد . (۲) جاروب . (۳) قاشق و دملعه .

(۴) کفجلیز بر وزن دستخیز . چپه و کفگیر

شناختن حق تعالی

که خدای تعالی آفریده است و بدین معلوم شود که: علم آفریدگار برین شخص محیط است، و بر همه چیزی مطلع است.

و در هر جزوی از اجزای آدمی همچنین حکمتهاست، هر چند^(۱) کسی این حکمتها بیشتر داند، تعجب وی از عظمت علم خدای تعالی بیشتر بود. و چون آدمی در حاجتهای خویش نگردد، اول باعضاء آنکه بطعام و لباس و مسکن، و حاجت طعام بباران و باد و میغ^(۲) و سرما و گرما، و بصنعتها که آنرا بصلاح آرد، و حاجتهای صنعتها و باآلات از آهن و چوب و مس و برنج و غیر آن، و حاجت آن آلات بهدایت و معرفت، که چون سازند، و آنگاه نگاه کنند این همه آفریده و ساخته بیند بر تمامترین و نیکوترین وجهی، و از هر یکی چندان انواع که ممکن نبودی که اگر نیافریدی در خاطر هیچ کس در آمدی، و یا در توانستی خواست، ناخواسته و نادانسته، همه با لطف و رحمت ساخته بیند: از اینجا ویرا صفتی دیگر معلوم گردد، که حیوة اولیا بدانست و آن: لطف و رحمت و عنایت است بهمه آفریدگان، چنانکه گفت: «سبقت رحمتی شخصی^(۳)» و چنانکه رسول - علیه السلام - گفت: «شفقت خدای تعالی بر بندگانش بیش است از شفقت مادر بر فرزند شیرخواره»

پس از بدید آمدن ذات خویش، ذات - حق سبحانه و تعالی - بیند، و در بسیاری تفصیل و اجزای اطراف خویش، کمال قدرت حق بیند، و در عجایب حکمتها و منافع اطراف خویش، کمال علم حق بیند، و در اجتماع آنچه درمی بایست، بضرورت یا بحاجت، یا برای نیکویی و زینت^(۴)، که همه با خویش آفریده یابد، لطف و رحمت خدای تعالی بیند: پس برین وجه معرفت نفس آینه و کلید معرفت حق سبحانه و تعالی - باشد.

فصل (دوم)

[شناختن تنزیه و تقدیس حق تعالی]

چنانکه صفات حق - سبحانه و تعالی - از صفات خویش بدانست، و ذات وی از ذات خویش بدانست، تنزیه و تقدیس حق - سبحانه و تعالی - از تنزیه و تقدیس خویش بدانند، معنی تنزیه و تقدیس در حق تعالی آنست که باک و مقدس است از هر چه دروهم

(۱) هر اندازه (۲) بر (۳) پیش گرفته است بعد از این من در ختم من

(۴) این قسمت در فعل میجدهم عنوان اول گذشت.

هوان دوم

آید و خیال بندد ، و منزّه است از آنکه ویرا باجای اضافت کنند. اگر چه هیچ جای از تصرف وی خالی نیست - و آدمی نمودگار این در خویشتن میبندد ، که حقیقت جان وی که ما آنرا دل گفتیم ، منزّه است از آنکه دروهم و خیال آید ، و گفتیم که ویرا مقدار و کمیت نیست ، و قسمت پذیر نیست و چون چنین باشد ، ویرا رنگ نبود ؛ و هر چه ویرا رنگ نبود ، و مقدار نبود ، بهیچ حال در خیال نیاید ، در خیال چیزی آید که چشم آنرا دیده بود ، یا جنس آنرا دیده بود ؛ و جزالوان در ولایت چشم و خیال نیست و این که طبع تقاضا کند که چیزی چگونه است ؟ معنی آن بود که چه شکل دارد ، خردست یا بزرگست ؟ چیزی که این صفت را بوی راه نبود ، سؤال چگونگی را در وی باطل آید خواهی بدانی که چیزی باشد که چگونگی بوی راه نبود ، در حقیقت خود نگر ، که آن حقیقت تو که محل معرفتست ، قسمت پذیر نیست ، و مقدار و کمیت و کیفیت را بوی راه نیست .

اگر کسی پرسد که : «روح چگونه چیزست؟» جواب آن بود که : «چگونگی را بوی راه نیست!»

چون خود را بدین صفات بدانستی ، بدانکه حق تعالی بدین تقدیس و تنزیه اولیتر است ، و مردمان عجب میدارند که موجودی بود بی چون و بی چگونه ، و ایشان خود چنانند ، و خود را نمیشناسند ؛ بلکه آدمی اگر در تن خویشتن طلب کند ، هزار چیز یابد همه بی چون و بی چگونه که ، آنرا خود چشم نبیند ، مثلا چون عشق و درد که چشم نبیند ، و اگر خواهد که چونی و چگونگی طلب کند نتواند ، که چون این چیزها شکل و لون ندارد ، این سؤال را وجهی نبود ؛ بل اگر کسی حقیقت آواز طلب کند ، یا حقیقت بوی یا حقیقت طعم ، تا چگونه است ، عاجز آید ، و سبب آنست که چون و چگونه تقاضای خیالست که از حواس چشم حاصل شده است ، آنسگاه از هر چیزی نصیب چشم میجوید ؛ و آنچه در ولایت گوش است - چون آواز مثلا - چشم را در وی هیچ نصیب نیست ، بل طلب وی چونی و چگونگی آوازا محالست ؛ که آواز منزّه است از نصیب چشم ، چنانکه لون و شکل منزّه است از نصیب گوش ؛ همچنین آنکه حاجتست دل در یابد و بهقل بشناسد ، منزّه است از جمله نصیب حواس ، و چونی و چگونگی در همه سوسات بود . و این را تحقیقی و غوریست که در کتب معنولات شرح کرده ایم ، و درین کتاب این

شناختن حق تعالی

کفایت بود، و مقصود آنستکه آدمی از بیچونی و بیچگونگی خویش، بیچونی و بیچگونگی حق تعالی بتواند شناخت، و بداند که چنانکه جان موجود است، و پادشاه تن است، و هر چه از تن وی ویرا چونی و چگونگی است همه مملکت ویست، و وی بیچون و بیچگونه است، همچنین پادشاه عالم بیچون و بیچگونه است، و هر چه چونی و چگونگی دارد چون محسوسات، همه مملکت ویست.

دیگر نوع از تنزیه آنست که ویرا هیچ جای اضافه نکند، چنانکه جانرا با هیچ چیز اضافه نتوان کرد، و نتوان گفت که در دست است یا در پای است یا در سر است و یا در جای دیگر، بلکه همه اندامها تن قسمت پذیرست، و وی قسمت پذیر نیست، و قسمت ناپذیر در قسمت پذیر محال باشد که فرو آید: آنکه وی نیز قسمت پذیر شود؛ و با آنکه هیچ عضو اضافه نپذیرد، هیچ عضو از تصرف وی خالی نیست، بلکه همه در فرمان و تصرف ویند، و وی پادشاه همه است چنانکه همه عالم در تصرف پادشاه عالم است؛ و وی منزله از آنکه ویرا با جای خاص اضافه کنند. و تمام این نوع از تقدیس بدان آشکارا شود که خاصیت و سرروح آشکارا بگویی، و اندر آن رخصت نیست. و تمامی آنکه: ان الله خلق آدم علی صورته بدان آشکار شود.

فصل (سوم)

[معرفت پادشاهی و آندن حق تعالی]

چون هستی ذات حق معلوم شد، و صفات وی و پاکی و تقدیس وی از چونی و چگونگی معلوم شد، و تنزیه وی از اضافه با ممکن معلوم شد، و کلید همه معرفت نفس آدمی آمد، يك باب دیگر از معرفت ماند: و آن معرفت پادشاهی - راندن ویست در مملکت، که چگونه است، و بر چه وجه است، و کار فرمودن وی ملائکه را، و فرمان برداری ملائکه ویرا، و راندن کارها بر دست ملائکه، و فرستادن فرمان از آسمان بر زمین، و جنبانیدن آسمانها و ستارگان، و در بستن کارهای اهل زمین با آسمانها، و کلید ارزاق با آسمان حوالت کردن، که این جماعه چگونه است؛

و این بایب عظیم است در معرفت حق تعالی، و این را « معرفت افعال » گویند، چنانکه آن پیشتر را « معرفت ذات » گویند، و « معرفت صفات » گویند. و کلید این

هنوان دوم

بیزهم معرفت نفس است. و چون ندانسته باشی که پادشاهی خویش در مملکت خویش چون هیرانی، چگونه خواهی دانستن که پادشاه عالم چون هیراند؟!

اولا خوبستن را بشناس، و يك فعل خویش بدان: مثلاً چون خواهی صیغه «بسم الله» بر کاغذ برکشی، اول رغبتی و ارداتی در تو پدید آید، پس حرکتی و جنبشی در دل تو پدید آید. این دل ظاهر که از گوشتست، و در جانب چپ است و جسمی لطیف از حرکت کند و بدماغ شود؛ و این جسم لطیف را طیبیان «روح» گویند، که حامل قوتها حس و حرکتست، و این روحی دیگرست که بهایم را بود، و مرک را بدین راه بود و آن روح دیگر. که ما آنرا «دل» نام کردیم. بهایم را نبود، و هرگز نمیرد، که آن محل معرفت خداست تعالی؛ چون این روح بدماغ رسد، و صورت بسم الله در خزانة اول دماغ که جای قوت خیالست پیدا آمده باشد، اثری از دماغ باعصاب پیوندد که از دماغ بیرون آمده است، و بجماله اطراف رسیده، و در سرانگشتها بسته چون رشتها: و آن بر ساعد کسی که نعیف بود بتواند دید. پس اعصاب بجنبند، پس سرانگشتها را بجنباند، پس انگشت قلم را بجنباند، پس قلم حبر^(۱) را بجنباند: پس صورت بسم الله، بر وفق آنکه در خزانة خیالست بر کاغذ پدیدار آید، و معاونت حواس، خصوصاً چشم از جمله، که در بیشتر حاجت بوی باشد؛

پس چنانکه اول اینکار رغبتی بود که در تو پدیدار آمد، اول همه کارها صفتی است از صفات حق تعالی، که عبارت از آن «ارادت» آید.

و چنانکه اول اثر این ارادات در دل تو پدید آید، آنکه بواسطه این بدیگر جایها رسد، اول اثر ارادت حق تعالی بر عرش پیدا آید، آنکه بدیگران رسد و چنانکه جسمی لطیف چون بخاری از راه رگها در این اثر بدماغ رساند. و این جسم را «روح» گویند. جوهری لطیف است حق تعالی را، که آن اثر بر عرش رساند، و از عرش بکرسی رساند: و آن جوهر را «فرشته» خوانند. و «روح» خوانند، و «روح القدس» خوانند، و چنانکه اثر دل بدماغ رسد، و دماغ زیر دلت در حکم ولایت و تصرف، اثر ارادات اول از حق تعالی بکرسی رسد، و کرسی زیر عرش است. و چنانکه صورت بسم الله

(۱) مرکب.

شناختن حق تعالی

که فعل تو خوانند، و مراد تست، در خزانه اول از دماغ پدید آید، و فعل بر وفق آن پدید آید صورت هر چه در عالم پدید خواهد آمد، اولاً نقش آن در لوح محفوظ پدید آید. و چنانکه قوتی که در دماغ است لطیف، اعصاب را بجنباند، تا اعصاب دست و انگشت را بجنباند، تا انگشت قلم را بجنباند، همچنین جواهر لطیف که بر عرش و کرسی موکلند، آسمان و ستارها را بجنباند.

و چنانکه قوت دماغ بر روابط اوتار^(۱) و اعصاب انگشت را بجنباند، آن جواهر لطیف که ایشان را ملایکه گویند - بواسطه کواکب و روابط شعاعات ایشان به عالم سفلی، طبایع امهات^(۲) عالم سفلی را بجنبانند، که آن را چهار طبع گویند و آن: حرارت و رطوبت و برودت و بیبوست است و چنانکه قلم مداد^(۳) را پراکنده کند و جمع کند تا صورت بسم الله پدید آید، این حرارت و برودت، آب و خاک و امهات این مرکبات را بجنباند. و چنانکه کاغذ قبول کند مداد را، چنانکه بروی پیرا کند یا جمع کند، رطوبت این مرکبات را قابل شکل کند، و بیبوست را حافظ این شکل گرداند، تا نگاه دارد و درها نکند، چه اگر رطوبت نبود خود شکل پذیرد، و اگر بیبوست نبود، شکل نگاه ندارد و چنانکه چون قلم کار خویش تمام بکرد، و حرکت خویش بسر بر صورت بسم الله بر وفق آن نقش که در خزانه خیال بوده است پدیدار آید. بمعاونت حاسه چشم. همچنین چون حرارت و برودت این امهات مرکبات را تحریک کند - بمعاونت ملایکه صورت حیوان و نبات و غیر آن درین عالم پدیدار آید، بر وفق آن صورت که در لوح محفوظ است. و چنانکه اول کار در جمله تن از دل خیزد، آنگاه ب همه اعضا پیرا کند، اول کارها در عالم اجسام در عرش پیدا آید، و از عرش ب همه عالم اجسام رسد. و چنانکه آن خاصیت را اول پذیرنده دلست و دیگر همه دون وی، دل را اضافتی دهد تا پندارند که تو ساکن دلی، همچنین چون استیلاء حق تعالی بر همه بواسطه عرش است، پندارند که وی ساکن عرش است. و همچنین چون تو بر دل مستولی شدی، و کل دل راست شد، تدبیر همه مملکت - تن توانی کرد، همچنین چون ایزد - عز و علا - بآفرینش عرش بر عرش مستولی شد، و عرش راست بایستاد، و مستوی شد، تدبیر مملکت ساخته شد، و عبارت چنین آمد که:

استوی علی العرش بدبر الامر.

(۱) جمع و ترکیبی سرماهیچها (عضلاب). (۲) جمع ام) یعنی مادر. (۳) مرکب.

عنوان دوم

و بدانکه این همه حقیقت، و اهل بصیرت را به مکشفة ظاهر معلوم -
شده است، و این معنی به دانسته اند به حقیقت که: ان الله عزوجل خلق آدم
علی صورته . (۱)

و بحقیقت بدان، که پادشاه را پادشاهی را، جز پادشاهان ندانند؛ اگر نه آن
بودی که ترا پادشاهی داده بودندی بر مملکت خویش؛ و نسختی مختصر از مملکت و
پادشاهی خداوند عالم بتو داده بودندی؛ هرگز خداوند عالم نتوانستی - شناخت . پس
شکر کن آن پادشاهی را که ترا بیافرید، و پادشاهی داد، و مملکتی داد بر نمودگار مملکت
خویش، و از دل عرش تو ساخت، و از روح حیوانی - که منبع آن دلست - اسرافیل تو ساخت
و از دماغ کرسی تو ساخت، و از خزانه خیالات لوح المحفوظ تو ساخت و از چشم و گوش
و جمله حواس فرشتگان تو ساخت، و از قبه دماغ که منبع اعصاب است آسمان و ستاره تو
ساخت، و از انگشت و قلم و مداد طبایع مسخر تو ساخت، و ترا بگانه و بیچون و بیچگونه
بیافرید، و بر همه پادشاه کرد؛ آنگاه ترا گفت «زینهار! از خوبستن و پادشاهی خوبستن
غافل نباشی، که آنگاه از آفریدگار خویش غافل شده باشی که. فان الله خلق آدم علی
صورته - فاعرف نفسك یا انسان تعرف ربك.»

فصل (چهارم)

[دنباله فصل پیش]

پس ازین جمله که شرح موازنه گفته آمد، میان حضرت پادشاهی آدمی و میان
پادشاهی حضرت مالك الملك، بدو علم عظیم اشارت افتاد: یکی علم نفس آدمی و کیفیت
تعلق اعضاء وی بقوتها و صفات وی، و کیفیت تعلق صفات و قوتها وی بدل، و این علمی دراز
است، که تحقیق آن در چنین کتاب نتوان گفت؛ و دیگر تفصیل ارتباط مملکت پادشاه
عالم بفرشتگان، و ارتباط فرشتگان بیکدیگر، و ارتباط سموات^(۱) و کرسی و عرش با
ایشان، و این علمی درازتر است. و مقصود ازین اشارت آنست تا آنکه زیرا که بود این جمله
اعتقاد کند و عظمت حق - عزوجل - بدین جمله بشناسد؛ و آنکه ببلد^(۲) بود، این مقدار
بداند که چگونه غافلست، و چگونه مقبون، که از مطالعت چنین حضرتی - با این همه

(۱) هر آینه خدای عزوجل آفرید آدم را بر صورت خود . (۲) جبع سماه یعنی آسمان .
(۳) زمین کم هوش .

شناختن حق تعالی

جمال محروم مانده است. و از جمال حضرت الهیت، خود خلق چه خبر دارد، و این مقدار که گفته آمد، از آن جمله که خلق بتواند شناخت، خود چیست؟

فصل (پنجم)

[تشبیه طبیعی و منجم به مورچه]

این بیچاره طبیعی محروم، و منجم محروم، کارها باطبیاع و نجوم حوالت کردند؛ مثال ایشان چون مورچه است که بر کاغذ می‌رود، و کاغذی می‌بیند که سیاه می‌شود و بر وی نقشی پیدا می‌آید، نگاه کند، سر قلم را بیند، شاد شود و گوید: «حقیقت اینکار بشناختم، و فارغ شدم؛ این نقاشی قلم می‌کند» و این مثل طبیعی است که هیچ چیز ندانست از تحرکات عالم، جز درجه بازیسین.

پس چون مورچه دیگر بیامد، که چشم وی فراخ تر بود، و مسافت دیدار وی بیشتر گفت غلط کردی، که من این قلم مسخر می‌بینم، و درای وی چیزی دیگر هم می‌بینم، که این نقاشی وی می‌کند، و بدین شاد شد و گفت: «حقیقت اینست که من دانستم که نقاش انگشت است، نه قلم و قلم مسخر است» و این مثال منجم است که نظر وی بیشتر بکشید و بدید که طبایع مسخر کواکب اند، و لکن ندانست که کواکب مسخر فرشتگانند، و بدرجاتی که درای آن بود راه نیافت.

و چنانکه این تفاوت میان طبیعی و منجم از عالم اجسام افتاد، و از وی خلافتی خاست، میان کسانی که بعالم ارواح ترقی کردند هم این خلافت است: که بیشتر خلق چون از عالم اجسام ترقی کردند، و چیزی بیرون اجسام باز یافتند، بر اول درجه فرود آمدند، و راه معراج بعالم ارواح بریشان بسته شد، و در عالم ارواح - که آن عالم انوار است - همچنین عقبات و حجب بسیار است، بعضی درجه وی چون کواکب و بعضی چون قمر، و بعضی چون شمس. و این مراقی^(۱) معراج کسانی است که ملکوت - السموات بایشان نمایند، چنانکه در حق خلیل علیه السلام خبر داد حق عزوجل: «وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ (۲) تا آنجا که گفت: «إِنِّي وَجْهتُ وَجْهِي لِلذَّيِّ فَطَرِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ (۳)»

(۱) جمع مرعات، نردبانها. (۲) و این چنین بودیم بابراهیم ملک آسمانها و زمین را. (۳) هر آنکه متوجه ساختن روی خود را - بکسی که آفرید آسمانها و زمین را.

فصل دوم

و برای این بود که رسول علیه السلام گفت: «ان الله عز وجل سبعين حجبا با من نور
لو كشفها لاحت سبحات وجهه كل من ادرك بصره»^(۱) و شرح این در کتاب مشکوٰۃ
الانوار و مصفاة الاسرار گفته ایم، از آنجا طلب باید کرد.

و مقصود آنست که بدانی که طبیعی بیچاره که چیزی باحرارت و رطوبت و برودت
و بیبوست حوالت کرد، راست گفت، که اگر ایشان درمیانة اسباب الهی نبودندی، علم
طب باطل بودی؛ ولیکن خطا از آن وجه کرد که چشم وی مختصر بود، بساؤل منزل
فرود آمد، و ازو اصلی ساخت نه مسخری، و خداوندی ساخت نه چاکری، و وی خود
از جمله چاکران بازپسین است که درصف الّعمال^(۲) باشد. و منجم که ستاره را درمیان
اسباب آورد، راست گفت، که اگر نه چنین بودی، شب و روز برابر بودی، که آفتاب
ستاره ایست که روشنایی و گرمی درعالم ازویست؛ و زمستان و تابستان برابر بودی که
گرمی تابستان از آنست که آفتاب بمیان آسمان نزدیک شود، و در زمستان دور شود.
و آن خدای که در قدرت وی هست که آفتاب را گرم و روشن آفرید، چه عجب اگر زحل
را سرد و خشک آفریند، و زهره را گرم و تر آفریند؛ این در مسلماتی هیچ قدح^(۳) نکند.
منجم از آنجا غلط کرد که از نجوم اصل و حوالت گاه ساخت، و مسخری ایشان نبیند،
و ندانست که: «والشمس والقمر والنجوم مسخرات باهره»^(۴) و مسخر آن باشد
که ویرا بکار دارند، پس ایشان کار گراند، نه از جهت خویش، بلکه بکار داشتگانند،
از جهت عمال فرشتگان، چنانکه اعصاب مستعملت^(۵) در تحت تحریک اطراف، از جهت
قوتی که اندر دماغ است. و کواکب هم از چاکران بازپسین اند، اگر چه در درجه تقیان^(۶)
اند و بصف الّعمال نه اند، چون چهار طبع که ایشان مسخران بازپسین اند، چون قلم در کتابت.

فصل (ششم)

[تشبیه خلقی بگروهی ناپیدان]

بیشتر خلاف در میان خلق چنین است، که همه از وجهی راست گفته باشند،
ولکن بعضی نیستند، پندارند که همه بدیدند. و مثل ایشان چون گروهی ناپیدان اند

(۱) هر آینه برای خدا - عزوجل - همناز پرده نور است، که چون آرا بر کشاید بزرگی رویش
هر پندهای را بسوزاند. (۲) ردیف کفرها - کفش کن - پائین اطلاق در مسماتی با اجناس دیگر
(۳) عیب - سرزنس - (۴) و آفتاب و ماه و سارگان مسخر فرمان آورنده (۵) بکار واداشته شده
(۶) ایمان و سرشاسان، رؤسا.

شناختن حق تعالی

که شنیده باشند که بهر ایشان پیل آمده است ، خواهند که ویرا بشناسند ، پندارند که بدست ویرا بتوان شناخت : دستها در وی پیرماسیدند^(۱) یکی رادست بر گوش وی آمد ، یکی را بر پای ، یکی را بر ران ، یکی را بر دندان ؛ چون با دیگر نابینایان رسیدند ، وصفت پیل ازیشان پرسیدند ، آنک دست بر پای نهاده بود گفت : مانند ستونی است ؛ و آنکه دست بردندان نهاده بود ، گفت : مانند عمودی است ؛ و آنکه بر گوش نهاده بود ، گفت : مانند گلیمی است . همدراست گفتند ، همه خطا کردند ؛ که پنداشتند که جمله پیل را دریافته اند ، و نیافته بودند . همچنین منجم و طیب ، هر یکی را چشم بر یکی از چاکران در گاه حضرت الهی افتاد ، از سلطنت واستیلا وی عجب داشتند ، گفتند : « پادشاه خود اینست : هذاربی (۲) ، تا کسی را که ویرا راه باز دادند ، نقصان همه بدید و ورای آن دید و گفت : « این در زیر دیگری است ، و آنچه در زیر بود ، خدایی را نشاید ؛ لاجب الافلین (۳) »

فصل (هفتم)

[قشیه کواکب و بروج بدستگاه پادشاهی]

کواکب و طبایع و بروج فلك کواکب که بدوازده قسمت است ، و عرش که ورای همه است ، از وجهی چون مثال پادشاهی است ، که ویرا حجره خاص - باشد ، که وزیر وی آنجا نشیند ؛ و گرداگرد آن حجره روافی بود ، بدوازده پالگانه^(۴) ، و بر هر پالگانه نایبی از آن وزیر نشسته ؛ و هفت نایب سوار ، بیرون آن پالگانها ، گرد آن دوازده پالگانه می گردند ، از بیرون ، و فرمان نایبان وزیر ، که از وزیر بدیشان رسیده باشد ، می شنوند ؛ و چهار کمند در دست این چهار پیاده نهاده ، تامی اندازند ، و گروهی را بحکم فرمان بحضرت می فرستند ، و گروهی را از حضرت دور میکنند ، و گروهی را خلعت می دهند ، و گروهی را عقوبت میکنند ، و عرش حجره خاص است ، و مستقر وزیر مملکت است ، که وی فرشته مقرب ترین است . و فلك الكواکب آن رواق است . و دوازده برج ، آن دوازده پالگانه است . و نایبان وزیر فریشتگان دیگرند ، که درجه

(۱) پیرماسیدن : لمس کردن . (۲) این پروردگار من است (قرآن . داستان حضرت ابراهیم در موقع آفتاب و ماه را و پروردگار خویش تصور میکرد) (۳) دوست ایستادم پنهان شوندگان را (قرآن . داستان حضرت ابراهیم علیه السلام) . (۴) دریچه - پنجره .

هنوان دوم

ایشان درجه فرودتر فرشته مقربترینست ، و بهر یکی عملی دیگر مفوض است . و هفت ستاره هفت سوارست ، که چون تقیبان ، همیشه گرد آن پالکانه می بر آیند ، و از هر پالکانه فرعانی از نوع دیگر بدیشان میرسد . و آنکه ویرا چهار عنصر گویند ، چون : آتش و آب و باد و خاک ، چون چهار چاکر میاده اند ، که از وطن خویش سفر نکنند . و چهار طبایع حرارت و برودت و رطوبت و بیبوست ، چون چهار کمن دست در دست ایشان ، مثلا چون حال بر کسی بگردد ، که روی از دنیا بگرداند ، و اندوه و بیم بر وی مستولی شود ، و نعمتهای دنیا در دل وی ناخوش گردد ، ویرا اندوه عاقبت کار خویش بگیرد ، طیب گویند که : این بیمارست و این علت را مال خویا گویند ، و علاج وی طینخ^(۱) اف تیمونست ؛ و طیبی گویند : اصل این علت از طبیعت خشکی خیزد ، که بر دماغ مستولی شود ، و سبب این خشکی هوای زمستانست ، و تابهار نیاید ، و رطوبت بر هوا غالب نشود ، وی صلاح نپذیرد ؛ و منجم گویند : این سودا یست که ویرا پیدا آمده است ، و سودا از عطارد خیزد ، که ویرا با مریخ مشاکلتی^(۲) افتد تا محمود ؛ تا آنگاه که عطارد بمقارنه سعدین یا بتثایت^(۳) ایشان نرسد ، این حال بصلاح نیاید . و همه راست میگویند و لکن : ذلک مبلفهم من العلم^(۴)

اما اینکه در حضرت الهیت و ربوبیت بسعادت وی حکم کردند ، و دو تقیب جلد و کاردان را - که ایشانرا عطارد و مریخ گویند - از آن فرستادند تا پیاده از پیادگان درگاه ، که ویرا هوا گویند ، کمند خشکی را بیندازد ، و در سر و دماغ وی افکند ، و روی وی از همه لذات دنیا بگرداند ، و بتازیانه بیم و اندوه ، و بزهرام^(۵) ارادت و طلب ویرا ب حضرت الهیت دعوت کند ، این نه در علم طب و نه در طبیعت و نه در نجوم باشد ، بلکه از بحر عالم نبوت بیرون آید ، که محیطست ب همه اطراف مملکت ، و ب همه عمال و نقبا و چاکران حضرت و شناخته است که هر یکی برای چه شغل اند ، و بچه فرمان حرکت کنند ، و خلاق را بکجا میخوانند ، و از کجا باز میدارند ؛

پس هر یکی آنچه گفت راست گفت ، و لکن از سر پادشاه مملکت ، و از سر جمله

(۱) جوشانده . (۲) مواظبت و معنایت و طرز فرار گرفتن . (۳) مقدار نه فرار گرفتن . دو ستاره است در یک نقطه آسمان . مقصود از سعدین زهره و مشتری است . نظیرت دو کرب در موقعی است که فاصله آن دو باندازه سه برج باشد ؛ مثلاً یکی در سنبله باشد و دیگری در جدی . (۴) این آن اندازه از دانش است که بدان رسیده اند . (۵) دهانه و انبار .

شناختن حق تعالی

اسفسالاران مملکت خبر نداشت . و حق ، سبحانه و تعالی ، بدین طریق ببلا و بیماری وسودا و معنت ، خلق را بحضرت خویش میخواند ، و میگوید : «این نه بیماری است ، که آن کمند لطف ماست ، که اولیای خویش را بدان بحضرت خویش خوانیم ؛ «ان الایاء موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء ثم بالامثل فالامثل»^(۱) ، بچشم بیماران فرا ایشان^(۲) منگرید که ایشان ازمانند ، مرضت فلام تهدنی^(۳) در حق ایشان بدین میآید» پس آن مثال پیشین ، من-پاج^(۴) پادشاهی آدمی بود در درون تن خویش ، و این مثال هم من-پاج مملکت ویست بی-رون تن خویش . و بدین وجه ، این معرفت نیز هم از معرفت خویش حاصل آید . بدین سبب بود که معرفت نفس خود عنوان اول ساختیم .

فصل (هشتم)

[شناختن معنی تسبیحات چهارگانه]

اکنون وقت آنست که : «سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر» بشناسی ، که این چهار کلمه مختصرست ، جامع معرفت حضرت الهیت . چون از تنزیه خود تنزیه وی بشناختی ، سبحان الله بشناختی ، و چون از یادشاهی خود تفصیل پادشاهی وی بشناختی ، که همه اسباب و سابط مسخر ویند . چون قلم در دست کاتب - معنی الحمد لله بشناختی : که چون منعم جزوی نبود ، حمد و شکر جزویرا نباشد ؛ و چون بشناختی که ، هیچکس را از سرخوبش فرمان نیست ، لا اله الا الله بشناختی ؛

اکنون وقت آنست که معنی الله اکبر بشناسی و بدانی که این همه بدانسته و از حق تعالی هیچ چیز بدانستی . که معنی الله اکبر آنست که گوئی که خدای بزرگترست و حقیقت این آن باشد که بزرگتر از آنست که خلق ویرا بقیاس خویش بتواند شناخت ، نه معنیش (۱) بلا تعصب برای پیغمبرانست ، پس از آن برای اولیاء است ، پس از آن برای هر کس که درجه و رتبه اش فزونی و ترقی بیشتر باشد (۲) فرا در اینجا و غالب جا های دیگر عوس بای اضافه استعمال شده است فرا ایشان یعنی پایشان و بسوی ایشان . (۳) بیمار شدم بهیاد من نیامدی قسمتی از خبریست ، و این کلام خداوند است بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله ، که بر طبق آن خداوند مهربان بیماری مؤمن را بخوبی میخواند و عیادت از او را عیادت از خود . (۴) راه راست .

هوان دوم

آنست که وی از دیگری بزرگترست، که جزوی، هیچ چیز دیگری نیست تا وی از آن بزرگتر بود. که همه موجودات از نور وجود اوست؛ و نور آفتاب چیزی نباشد جز آفتاب، تا بتوان گفت که آفتاب از نور خویش بزرگتر است؛ بلکه معنی الله اکبر آنست که وی بزرگتر از آنست که بقیاس عقل آدمی ویرا بتواند شناخت. معاذ الله که تقدیس و تنزیه وی چون تقدیس و تنزیه آدمی بود، بلکه وی پاکست از مشابیهت هم. آفریدها، تا با آدمی چه رسد؛ و معاذ الله که پادشاهی وی چون پادشاهی آدمی باشد بر تن خویش، یا صفات وی چون علم و قدرت و دیگر صفات، چون صفات آدمی بود؛ بلکه این همه نمودگار است، تا همانا چیزی از جمال حضرت الهیت، بر قدر عجز بشریت، آدمی را حاصل آید.

و مثل این نمودگار چنانست که اگر کودکی ما را پرسد که: «لذت ریاست و سلطنت و مملکت داشتن چگونه لذتی باشد؟»، با وی گوئیم: «همچون لذت چوگان زدن و گوی بازییدن»، که وی جز این لذت نداند، و هر چه ویرا نبود، بقیاس آن تواند شناخت که ویرا باشد. و معلومست که لذت سلطنت با لذت چوگان زدن هیچ مناسبت ندارد، و لکن درجه‌ای نام لذت رشادی بر هر دو افتد پس در نام، از وجهی حملی، برابر باشد، بدین سبب نمودگار معرفت کودک آنرا شاید. کار این نمودگار و این مثالها همچنین همی‌دان. پس: حق را کمال و حقیقت جزوی نشناسد.

فصل (نهم)

[مشابیهت شریعت راه معاد است]

شرح معرفت حق در ازست سبحانه و تعالی، و در چنین کتاب راست نیاید، و این مقدار کفایتست تنبیه و تشویق را بطلب تمامی این معرفت، چندانکه در وسع آدمی باشد، که تمامی سعادت بدان بود؛ بلکه سعادت آدمی در معرفت حق است، و در بندگی و عبادت اوست. و وجه آنکه معرفت سعادت ابدیست، از پیش گفته آمد، اما آنکه بندگی و عبادت سبب سعادت آدمی است، آنست که سرکار آدمی، چون بعیرد، با حق خواهد بود: *والیه المرجع والمصیر*^(۱) و هر که را قسرا نگاه با کسی خواهد بود، سعادت وی آن بود که دوست دار وی بود، و هر چند

(۱) و بازگشت بسوی اوست.

شناختن حق تعالی

دوست تر دارد، سعادت وی بیشتر بود، از آنکه لذت و راحت وی در مشاهده محبوب زیادت بود.

و دوستی حق - تعالی - بر دل غالب نشود، الا بمعرفت و بسیاری ذکر: هر کس که کسی را دوست دارد، ذکر وی بسیار کند، هر چند ذکر وی بسیار کند، ویرا دوستدارتر شود. و برای این بود که وحی آمد بدارود علیه السلام: «ان ابدت الالزام، فإلزام بدت» یعنی: «چاره تو منم، و سرکار تو با منست، یکساعت از ذکر من غافل مباش.»

و ذکر بر دل غالب از آن شود که بر عبادت مواظبت کند؛ و فراغت عبادت آنگاه یابد، و آن وقت باید، که علایق شهوات از دل گسسته شود؛ و علایق شهوات بدان گسسته شود، که از معاصی دست بردارد؛ پس دست برداشتن از معصیت سبب فراغت دلست، و بجای آوردن طاعت سبب غالب شدن ذکرست، و این هر دو سبب محبت است، که تخم سعادتست، و عبارت از وی «فلاح» است، چنانکه حق تعالی گفت: «قد افلح من تزكى، و ذكر اسم ربه فصلی (۱)»

و چون همه اعمال، آنرا نشاید که عبادت بود، بلکه بعضی شاید و بعضی نشاید، و از همه شهوات ممکن نیست دست برداشتن - و نیز روانیست دست برداشتن - چه اگر طعام نخورد هلاک شود، و اگر مباشرت نکند نسل منقطع شود، پس بعضی شهوات دست به داشتنی است، و بعضی کردنی است؛ پس حدی باید که این از آن جدا شود، و این حد ازدو حال بیرون نبود: یا آدمی از عقل و هوا و اجتهاد خویش گیرد، و بنظر خویش اختیار همی کند، یا از دیگری گیرد. و مجال بود که باختیار و اجتهاد وی گذارند، چه هوا که بر وی غالب باشد، همیشه راه حق بر وی پوشیده میدارد؛ و هر چه مراد وی در آن بود، بصورت صواب بوی می نماید؛ پس باید که زمام اختیار بدست وی نباشد، بلکه بدست دیگری باشد، و هر کس آن را نشاید، که بصیرترین خلق باید، و آن انبیاءند صلوات الله علیهم اجمعین.

پس بصورت، متابعت شریعت، و ملازمت حدود و احکام، ضرورت راه

(۱) هر آینه مستگار شد کسی که خود را پاك کرد، و نام پروردگار خویش را بیاد آورد پس درود فرساید؛

عنوان دوم

سعادتست ؛ ومعنی بندگی آن بود ، و هر که از حدود شریعت در گذرد ، بتصرف خویش در هلاک افتد ، و بدین سبب گفت ایزد تعالی : « و همن یتعد حدود الله فقد ظلم نفسه (۱) »

فصل (دهم)

[راهپای غلط و جهل اهل اباحت]

کسانی که از اهل اباحت ، از حدود حکم خدا - عزوجل - دست برداشتنند ، غلط و جهل ایشان از هفت وجه بود .

وجه اول - جهل گروهی است که بخدای عزوجل ایمان ندارند ، چه ویرا از گنجینه خیال و وهم طلب کردند ، و چونی و چگونگی وی جستند ؛ چون نیافتند انکار کردند ، و حوالت کارهای انجوم و طبیعت کردند ، و پنداشتند که این شخص آدمی و دیگر حیوانات ، و این عالم عجیب با این همه حکمت و ترتیب از خود پدید آمد ، یا خود همیشه بود ، یا فعل طبیعی است که وی خود از خود بی خیر بود ، تا چیزی دیگر چه رسد او مثل این چون کسی است که خطی نیکو بیند نبشته ، پندارد که آن از خود نبشته آمد ، بی کاتبی قادر و عالم و مرید ، یا خود همچنین همیشه نبشه بوده است . کسی که نایبانی وی تا بدین حد بود ، از راه شقاوت بنگرد ، و بوجه غلط طبیعی و منجم از پیش اشارت کرده آمد .

وجه دوم - جهل گروهی است به آخرت ، که پنداشتند که آدمی چون نبات است و با چون حیوانی دیگر ؛ چون بمیرد نیست شود ، و با وی نه عتاب بود و نه عقاب و نه ثواب . و سبب این ، جهلست به نفس خویش ، که از خویشتر همان می شناسد که از خر و گاو و گیاه ، و آن روح که حقیقت آدمی است ، آنرا نمی شناسد ، که آن ابدی است ، و هرگز نمیرد ، ولیکن کالبد از وی بازستانند ، و آنرا مرگ گویند ، و حقیقت آن در عنوان چهارم گفته آید .

وجه سوم - جهل کسانی است که ایشان بخدای تعالی و آخرت ایمان دارند ، ایمانی ضعیف ، ولیکن معنی شریعت نشناخته اند ، و گویند که « خدای را عزوجل بعبادت ما چه حاجتست و از معصیت ما چه رنج ، که وی پادشاه نیست از عبادت خالق مستغنی ، و عبادت (۱) و هر کس از اندازه و حدود خداوند در گذرد ، هر آینه بنفس خویش ظلم کرده است .

شناختن حق تعالی

و معصیت نزدیک وی هر دو برابر است.

و این جاهلان در قرآن همی بینند که می گویند: «ومن تزکی فالله ایزکی نفسه و من جاهد فالله یجاهد لنفسه، و من عمل صالحا فلنفسه»^(۱) این مدبر جاهلیست بشریعت، که می پندارد که معنی شریعت آنست که کار برای خدای می باید کرد، نه برای خویش. و این همچنانست که بیمار پرهیز نکند و گویند: «طیب را از آن چه که فرمان وی برم یانبرم» این سخن راستست، ولیکن وی هلاک شود؛ نه از سبب حاجت طیب، ولیکن از آنکه راه هلاک وی پرهیز ناکردنست، و طیب ویرا دلالت کرده و راه نموده؛ و دلالت را از آن چه زبان که وی هلاک شود؟ و چنانکه بیماری تن سبب هلاک این جهان است، بیماری دل سبب شقاوت آن جهانست؛ و چنانکه دار و پرهیز سبب سلامت تنست طاعت و معرفت و پرهیز معصیت نیز سبب سلامت دلست: «ولا یذبحوا الامن اتی الله بقلب سلیم»^(۲)

وجه چهارم - جهل کسانی است هم بشریعت از وجهی دیگر، که گفته اند: «شرع میفرماید که دل از شهوت و خشم و ریا پاک کنید، و این ممکن نیست، که آدمی را ازین آفریده اند؛ و این همچنان باشد که کسی گلیم سیاه خواهد که سپید کند؛ پس مشغول بودن بدین طلب محال بود» و این احمقان ندانستند که شرع بدین فرموده است، بلکه فرموده است که خشم و شهوت را ادب کنند؛ و چنان دارند که بر شرع و عقل غالب نباشد، و سرکشی نکنند، و حدود شریعت نگاه دارد، و از کباب دور باشد تا صغیر از وی عفو کنند و از وی در گذارند. و این ممکنست، و بسیار کس بدین رسیده اند.

و رسول علیه السلام نگفت که: «خشم نباید و شهوت نباید» و وی نه زن داشت و میگفت: «الابشر اغضب! کما یغضب البشر» من بشرم «خشمگین شوم چنانکه بشر خشمگین شود»؛ و حق تعالی گفت: «والکاذمین الغیظ و العاقین عن الناس» ثنا گفت بر کسی که خشم فرو خورد نه بر کسی که ویرا خشم نبود.

وجه پنجم - جهل کسانی است بصفات حق تعالی، که گویند حق تعالی رحیم و

(۱) و هر کس تزکیه نفس کند پس هر آنچه برای خود تزکیه کرده است - و کسی که مجاهده کند پس هر آنچه خود مجاهده کرده است - و هر کس کار نکند پس برای خود کرده است. (۲) و نجات نخواهد یافت مگر آنکسی که با دل پاک پیش خدا آید.

هوان دوم

کریم است ، به رحمت که باشد بر ما رحمت کند ، و ندانند که چنانکه کریم است شدید العقابست . و نمی بینند که بسیار خلق را در بلا و بیماری و گرسنگی میدارد . درین جهان با آنکه کریم و رحیمست ؛ و نمی بینند که تا حرامت نکنند و تجارت نکنند مال بدست نیارند ، و تا جهد نکنند علم نیاموزند و هرگز در طلب دنیا تقصیر نکنند و نگویند : « خدای عز و جل کریم و رحیمست ، بی تجارت و حرامت روزی بدهد ، با آنکه خدای عز و جل روزی ضمان کرده است و میگوید : « و ما هن ذابة فی الارض الاعلی الله . و رزقها (۱) » و کار آخرت با عمل حوالت میکنند و میگوید : « و ان لیس للانسان الاماسعی (۲) » چون بکرم وی ایمان ندارند ، از دنیا و طلب رزق دست بندارند ، و آنچه در آخرت گویند ، بسر زبان باشد و تلقین شیطانی بود ، و اصلی ندارد .

و چه ششم - جهل کسانی است که بخویشتن مغرور شوند ، و گویند : « ما بجائی رسیدیم که معصیت ما رازیان ندارد ، و دین ما دو قلّه (۳) گشته است ، نجاست نپذیرد ، و بیشتر این احمقان چنان مختصر باشند ، که اگر کسی در یک سخن حشمت ایشان فرو نهد یا رعونت (۴) ایشان بشکند ، همه عمر در عداوت وی نشینند ، و اگر یک لقمه که طمع کرده باشند ، از ایشان در گذرد . جهان بریشان تنگ و تاریک شود . و این ابلهان ، که در مردی هنوز دو قلّه نشده اند ، که بدین چیزها باک ندارند (۵) ، این دعوی ایشان را کی مسلم باشد ؟

پس اگر به مثل ، کسی نیز چنان شده است که عداوت و شهوت و ریا و خشم گرد وی نگردد هم معذور نیست بدین دعوی ، چه درجه وی از درجه انبیا درنگذرد ، و ایشان بسبب خطا و معصیت نوحه میگردند و میگریستند ، و بعد مشغول میشدند ؛ و صدیقان صحابه از صغار خذر میگردند ، بلکه از بیم شبهتی از جلاله میگریختند . پس این احمق بیجه دانسته است که در جوال (۱) شیطان نیست ، و درجه وی از درجه ایشان در گذشت ؛ و اگر گویند : « پیغمبران همچنین بودند ، و لکن آنچه میگردند برای نصیب خلق میگردند »

(۱) و نیست جنبنده ای در زمین ، مگر اینکه بر خداست روزی او . (۲) و نیست برای انسان مگر آنچه در آن میکوشد . (۳) قله یعنی خم بزرگ آبت و در اصطلاح فقه و حدیث ، دو قله مفادار يك كره آب میباشد ، (۴) رعونت در لغت بمعنی حماقت و بیکسری است ، همانطور که در نادرفارسی ضلط بمعنی زیبا استعمال میشود ، رعونت نیز بجای حشمت و جلال و کبر یا بغرور بستن بزرگی که آن نیز نوعی از احمق است بکار رفته است (۵) باک داشتن بر آن با بردن (۶) مکر و حيله .

شناختن حق تعالی

چرا وی نیز برای نصیب خلق همان نکند، که می بیند که هر کس ویرا می بیند تباہ می شود؟ و اگر گوید: «تباہی خلق مرا زیان ندارد»، چرا رسول علیه السلام را زیان می داشت؟ و اگر زیان نمی داشت، خویشتم را در عقوبت تقوی چرا می داشت، و یک خرما از صدقه از دهان بیرون انداخت، و اگر بخوردی خلق را از آن چه زیان بودی، که همه را مباح بودی خوردن آن؟ و اگر زیان می داشت، چرا ابن احمق را قدحهای نیند^(۱) زیان نمیدارد؟ آخر درجه وی فوق درجه پیغمبران نیست، و بیش از آن نیست که درجه صد قدح شراب فوق درجه یک خرما پس چون خویشتم را بدین پایگه بنهد که صد خم شراب ویرا تبه بگرداند، و پیغمبر را علیه السلام - بکوزه آب مختصر بنهد، که یک خرما ویرا بگرداند، وقت آن باشد که شیطان - با سبابت وی بازی میکند، و ابلهان جهان از وی ضحکه^(۲) سازند که دریغ بود که عقلا حدیث کنند، یا بروی خندند!

اما بزرگان دین ایشانند که بشناسند که هر که هوا اسپر وزیر دست وی نیست، وی هیچ کس نیست، بلکه ستوری است؛ پس بدین بشناسند که نفس آدمی مکارست و فریبنده است، همه دعوی دروغ کند، و لاف زند که من زیر دستم: از وی برهانی خواهد. و بر راستی وی هیچ برهان نیست البته جز آنکه بحکم خویش نیاشد، و بحکم شرع باشد. اگر بطوع همیشه تن درین دهد خود راست میگوید، و اگر بطلب رخصت و تأویل و حیلت^(۳) مشغول شود، بنده شیطانست، و دعوی ولایت همی کند. و این برهان تا باخر نفس از وی طلب می باید کرد، و اگر نه مغرور و فریفته باشد و هلاک شود و نداند، و تن در دادن نفس بمتابعت شریعت هنوز اول درجه مسلمانانی است.

وجه هفتم - از غفلت و شهوت خیزد، نه از جهل، و این اباحت گروهی است که ایشان ازین شبهتها گذشته خود هیچ شنیده نباشند، و لکن گروهی رایند که ایشان بر راه اباحت میروند، و فساد میکنند، و سخن مزبق همی گویند، و دء-وی تصرف و ولایت میکنند، و جامعه ایشان میدارند. ویرا نیز این بطبع خوش آید، که بر طبع وی

(۱) شراب خرما و مویز. (۲) کسی که مردم برومی خندند. (۳) مقصود از طلب رخصت و تأویل و حیلت پیدا کردن راههای فرادی است از بیروی حکم شرع.

عنوان دوم

شهوت و بطالت غالب بود، و رضا ندهد بر آنکه فساد کند، و نگوید که: «عرا از این عقوبتی نخواهد بود» که آنگاه آن فساد بر وی تلخ شود، بلکه گوید: «این خود فساد نیست که این تهمت و این حدیثست» و نه تهمت را معنی داند و نه این حدیث را؛ این مردی باشد غافل پر شهوت و شیطان در وی کام یافته، و بسخن باصلاح نیاید، که شبیهت وی نه از سخن افتاده است.

و بیشتر این قوم ازین جمله باشند که حق تعالی گفت در حق همگنان: «إنا جعلنا علی قلوبهم أكنة ان يفقهوه، و فی آذانهم وقرآن» و ان تدعهم الی الهدی فان یهدوا اذا أبدأ (۱) و نیز میگوید: «و اذا ذكرت ربك فی القرآن وحده، و لو اعلی اذ بارهم نفورا (۲)» پس معاملات با ایشان بشمشیر اولیتر که بهجت.

و سخن این جمله کنایت بود در نصیحت و غلط اهل اباحت، درین عنوان از آن گفته آمد که سبب این جمله، یا جهل است بنفس خود، یا جهلست بحق، یا جهلست بر رفتن راه از خود بحق - که آنرا شریعت گویند و جهل چون در کاری بود که موافق طبع بود، دشوار زایل شود؛ و بدین سبب است که گروهی اند که بی شبهتی بر راه اباحت روند، و گویند: «که ما متحیریم» و اگر باوی گویی: «متحیر در چه چیزی» نتواند گفت؛ که ویرا خود نه طلب بود و نه شبیهت، و مثل وی چون کسی بود که با طیب گوید که من بیمارم، و نگوید که چه بیماری است؛ علاج وی نتوان کرد، تا پیدا نیاید که چه بیماری است. و صواب آن بود که ویرا گویند: «در هر چه خواهی متحیر می باش، اما درین که تو آفریده، و آفریدگار تو عالم و قادرست، و هر چه خواهد تواند کرد، اندرین بشک مباش» و این معنی ویرا بطریق بهر هان معلوم کند چنانکه شرح کرده آمد.

(۱) بدستیکه مانده ایم بر دلهای آنان پوششهایی تا آنرا (قرآنرا) در نیابند، و در گوشهای آنان سنگینی قرار داده ایم. و اگر آنرا بر آسانی و مادی بخواهی، هرگز راه نیابند. (۲) و چون در قرآن از یکسانگی پروردگار یاد کنی، پشت کنند و بگریزند.

عنوان سوم در معرفت دنیا [و در آن پنج فصل است]

فصل اول - سبب بودن آدمی در دنیا؛	طعام و لباس و مسکن؛
فصل دوم - حقیقت دنیا و آفت دنیا و غرض دنیا؛	فصل چهارم - مثالها در جادوی دنیا و عقالت اهل دنیا؛
فصل سوم - اصل دنیا سه چیز است؛	فصل پنجم - نه هر چه در دنیا است مذموم است .

شناختن دنیا

فصل (اول)

[سبب بودن آدمی در دنیا]

بدانکه دنیا منزلی است از منازل راه دین، و راه گذری است مسافرانرا به حضرت حق تعالی، و بازار است آراسته، بر سر بادیه نهاده، تا مسافرین از وی زاد خود بر گیرند. و دنیا و آخرت عبارتست از دو حالت: آنچه پیش از مرگست، و آن نزدیکتر است، آنرا «دنیا» گویند؛ و آنچه پس از مرگ، آنرا «آخرت»^(۱) گویند؛ و مقصود از دنیا زاد آخرتست، که آدمی را در ابتدای آفرینش ساده آفریده اند و ناقص، و لکن شایسته آنکه کمال حاصل کند، و صورت ملکوت را نقش دل خویش گرداند، چنانکه شایسته حضرت الهیت گردد، بدان معنی که راه یابد، بایکی از نظار گیان جمال حضرت باشد. و منتهی سعادت وی اینست، و بهشت وی اینست، و ویرا برای این آفریده اید. و نظارگی نتواند بود، تا چشم وی باز نشود، و آن جمال را ادراک نکند، و آن به معرفت حاصل آید. و معرفت جمال الهیت را کلید معرفت عجایب صنع الهی است، و صنع الهی را کلید اول این حواس آدمی است، و این حواس ممکن نبود الا درین کالبد مرکب از آب و خاک؛ پس بدین سبب بعالم آب و خاک افتاد، تا این زاد بر گیرد، و معرفت حق تعالی حاصل کند بکلید معرفت نفس خویش و معرفت جمله آفاق که مدرکست بحواس. تا این حواس با وی میباشند، و جاسوسی وی میکنند، گویند و براه که: «در دنیا است»، و چون حواس را وداع کند، و وی بماند و آنچه صفت ذات ویست، پس گویند: «وی با آخرت رفت». پس سبب بودن آدمی در دنیا اینست.

فصل (دوم)

[حقیقت دنیا و آفت دنیا و فرض دنیا]

پس ویرا در دنیا بدو چیز حاجتست، یکی آنکه دارا از اسباب هلاک نگاه دارد، و غذای وی حاصل کند، و دیگر آنکه تن را از مهلکات نگاه دارد، و غذای وی حاصل کند.

و غذای دل معرفت و محبت حق تعالی است، که غذای هر چیزی مقتضی طبع وی

(۱) درین تعریف منی لغوی دو کلمه دنیا (نزدیک) و آخرت (آنچه از پس در آید) منظور بوده است

هوان سوم

باشد، که آن خاصیت وی بود، و از پیش پیدا کرده آمد^(۱) که خاصیت دل آدمی اینست، و سبب هلاک وی آنست که بدوستی چیزی جز حق تعالی مستغرق شود و تعهد^(۲) تن برای دل میباید، که تن فانی است، و دل باقی. و تن دل را همچون اشترست حاجی را. در راه حج. که اشتر برای حاجی باید، نه حاجی برای اشتر، و اگر چه حاجی را بضرورت تعهد اشتر باید کرد، بعلف و آب و جامه، تا آن گاه که بکعبه رسد، و از رنج وی برهد، و لکن باید که تعهد اشتر بقدر حاجت کند؛ پس اگر همه روزگار در عاف دادن و آراستن و تعهد کردن وی کند، از قافله بازماند، و هلال شود. همچنین آدمی اگر همه روزگار در تعهد تن کند، تا قوت وی بجای دارد، و اسباب هلاک از وی دور دارد، از سعادت خویش باز ماند.

و حاجت تن در دنیا سه چیزست: خوردنی برای غذاست، و پوشیدنی و مسکن برای سرما و گرما، تا اسباب هلاک از وی باز دارد. پس ضرورت آدمی از دنیا برای تن بیش ازین نیست، بلکه اصول دنیا خود اینست. و غذای دل معرفت است، و هر چند بیش باشد بهتر؛ و غذای تن طعام است، و اگر زیادت از حد خویش بود، سبب هلاک گردد. اما آنست که حق تعالی شهوتی بر آدمی هوکل کرده است تا متقاضی وی باشد در طعام و مسکن و جامه، تا تن وی که مرکب ویست هلاک نشود. و آفرینش این شهوت چنانست که بر حد خویش بنایستد، و بسیار خواهد، و عقل را بیافریده است تا او بر ابر حد خویش بدارد، و شریعت را بفرستاده است. بر زبان انبیا علیهم السلام. تا حدود وی پیدا کند. لیک این شهوت باول آفرینش بنهاده است - در کودکی - که بوی حاجت بود، و عقل از پس آفریده است. پس شهوت از پیش جای گرفته است و مستولی شده و سرکشی همی کند، عقل و شرع پس از آن بیامد، تا همگی ویرا بطلب قوت و جامه و مسکن مشغول نکند، و بدین سبب خود را فراموش نکند، و بدانند که این قوت و جامه برای چه میباید، و وی خود درین عالم برای چیست؛ و غذای دل که زاد آخرتست فراموش نکند. پس ازین جمله حقیقت دنیا و آفت دنیا و غرض دنیا بشناختی، پس اکنون بایست که شاخها و شعبهها دنیا بشناسی.

(۱) پیدا کردن: شرح دادن و ذکر کردن. (۲) نگاهداری و پرستاری.

شناختن دنیا

فصل (سوم)

[اصل دنیا سه چیز است : طعام و لباس و مسکن]

بدانکه چون نظر کنی اندر تفصیل دنیا ، بدانی که دنیا عبارتست از سه چیز : یکی اعیان چیزها که بر روی زمین آفریده اند ؛ چون نبات و معادن و حیوان ، که اصل زمین برای مسکن و برای منفعت زراعت می باید ، و معادن چون مس و برنج و آهن برای آلات را ، و حیوانات برای مرکب و برای خوردن را ، و آدمی دل و تن را بدین مشغول کرده است ^(۱) : اما دل بدوستی و طلب وی مشغول میدارد ، و اعانت او باصلاح آن و ساختن کار آن مشغول میدارد .

و از مشغول داشتن دل بدوستی آن ، در دل صفتها پدید می آید ، که آن همه سبب هلاک بود ، چون : حرص و بخل و حسد و عداوت و غیر آن ؛ و از مشغول داشتن تن بدان ، مشغولی دل پدید می آید ، تا خود را فراموش کند ، و همه را بکار دنیا مشغول دارد .

و چنانکه اصل دنیا سه چیز است : طعام و لباس و مسکن ، اصل صناعت که ضرورت آدمی است نیز سه چیز است : برزگری و جولاهی ^(۲) و بنایی ؛ لکن این هر یکی را فروغانند ، که بعضی ساز آن همی کنند ، چون حلاج و ریسنده ریسمان که ساز جولاه می کنند ، و بعضی آنرا تمام میکنند چون درزی ^(۳) که کار جولاه تمام کند . و این همه را بآلات حاجت افتاد ، از چوب و آهن و پوست و غیر آن ، پس آهنگر و درودگر ^(۴) و خراز ^(۵) پیدا آمد . و چون اینهمه پیدا آمد ، ایشانرا بمعونت یکدیگر حاجت بود ، که هر کسی همه کارهای خود نمیتوانست کرد ؛ پس فراهم آمدند ^(۶) ، تا درزی کار جولاه و آهنگر میکنند ، و آهنگر کار هر دو میکنند ، و همچنین ^(۷) هر یکی کاری همی کنند . پس میان ایشان معاملتی پدید آمد ، که از آن خصوصتها خاست : که هر یکی بحق خویش رضا نمیداد ، و قصد یکدیگر میکردند ؛ پس سه نوع دیگر حاجت افتاد از صناعات :

(۱) بطوریکه در این چند سطر مشاهده میشود ، پس از تقسیم دنیا به چیز ظاهر آ اینطور بنظر میرسد که غیر از یکی که همان اعیان چیزها باشد دوم رسوم ذکر شده ، ولی با مراجعه بفصل « بیان حقیقه الدنیا » در کتاب سوم « احیاء علوم الدین » واضح میشود که دوم رسوم این تقسیم علاقه و مشغولی دل آدمی و تن آدمی باین اعیان میباشد ، که بدون ذکر علامت تقسیم در همین جا نیز ملاحظه میشود .
(۲) بافتندگی . (۳) خیاط . (۴) نجار (۵) کلاش - کسی که باجرم کاری کند (۶) پهلوئی یکدیگر آمدند اجتماع کردند (۷) بهین قسم - از همین قرار

فصل سوم

یکی صناعت سیاست و سلطنت ، دیگر صناعت قضا و حکومت ، دیگر فقه که بدان قانون و ساطت میان خلق بدانند . و این هر یکی پیشه است ، اگر چه بیشتر آن بدست تعلق ندارد .

پس بدین وجه مشغلهای دنیا بسیار شده و در هم پیوست ، و خلق در میان آن خویشتن را گم کردند ، و ندانستند که اصل و اول این همه سه چیز پیش نبود . طعام و لباس و مسکن ، این همه برای این سه می باید ، و این سه برای تن می باید ، و تن برای دل می باید ، تا هر کب وی باشد ، و دل برای حق - عزوجل - می باید . پس خود را و حق را فراموش کردند مانند حاجی که خود را و کعبه را و سفر را فراموش کند ، و همه روزگار خویش با تعهد اشتر آورد .

پس دنیا و حقیقت دنیا اینست که گفته آمد: هر که در وی بر سر پای^(۱) و مستوفر^(۲) نباشد ، و چشم بر آخرت ندارد ، و مشغله دنیا بیش از قدر حاجت در پذیرد ، وی دنیا را نشناخته باشد . و سبب این جهالت ، که رسول علیه السلام گفته است : « دنیا جادو ترست از هاروت و ماروت^(۳) ، از وی حذر کنید ! » و چون دنیا بدین جادویی است فریضه باشد مکر و فریفتن و پرا بدانستن ، و تمثال کار وی خلق را روشن کردن : پس اکنون وقت آنست که مثالهای وی بشنوی :

فصل (چهارم)

[مثالها در جادوی دنیا و فکالت اهل دنیا]

مثال اول - بدان که اول جادویی دنیا آنست که خویشتن را بتو نماید چنانکه تو پنداری که وی ساکن است و با تو قرار گرفته ، و وی جنبانست و بر دوام از تو گریزانست و لکن بتدریج و ذره ذره حرکت می کند . و مثل وی چون سایه است ، که در وی نگری ساکن نماید ، و وی بر دوام نمی رود . و معلومست که عمر تو همچنین بر دوام میرود ، و بتدریج هر لحظتی کمتر می شود : و آن دنیا است که از تو می گریزد ، و ترا وداع میکند ، و تو از آن بی خبر :

مثال آخر - دیگر سحر وی آنست که خویشتن را به تو دوستی بنماید ،

(۱) آماده کوچ کردن و رفتن ، (۲) کسیکه کارش را تمام کرده است ، (۳) هاروت و ماروت در بابل نهادم سحر و جادو میکردند .

شناختن دنیا

تا تو را عاشق کند ، و فرا تو نماید که تو را ساخته خواهد بود ، و بسکسی دیگر نخواهد شد ، و انگاه نا گاه از تو به دشمن تو شود . و مثل آن چون زنی نابکار «فسدست» ، که مردانرا بخواهستن غره کند ^(۱) تا عاشق کند ، و انگاه به خانه برد و هلاک کند .

«عیسی» علیه السلام - دنیا را دید در مکاشفات خویش در صورت پیرزنی ، گفت : «چند شوهر داری» گفت : «در عدد نباید از بسیاری» گفت : «بمرد دنیا طلاق دادند» گفت : «نه» که ^(۲) همه را بکشتم» گفت : «پس عجب ازین احمقان دیگر ، می بینند که با دیگران چه میکنند ، و انگه در تو رغبت میکنند و عبرت نمیگیرند»

مثال آخر - دیگر سحر دنیا آنست که ظاهر خویش آراسته دارد ، و هر چه بلا و محنت است پوشیده دارد : تا جاهل بظاهر وی نگرده شود . و مثل وی چون پیرزنی است زشت ، که روی در بندد ، و جامه‌ها دیبا و پیرایه ^(۳) بسیار بر خود کند : هر که از دور ویرا ببیند فتنه ^(۴) شود ، و چون جادراز وی باز کند پشیمان شود ، و فضایح وی می بیند . و در خبرست که : « دنیا را روز قیامت بیارند بر صورت عجوژه زشت سبز چشم و دندان هاء وی بیرون آمده ، و چون خلق در وی نگرند ، گویند : «نعوذ بالله این چیست بدین فضایحی و بدین زشتی» گویند : «این آن دنیا است ، که بسبب این حسد و دشمنی ورزیدید با یکدیگر ، و خونها ریختید ، و رحم ببردید ، و بوی غره شدید» انگاه ویرا بدوزخ اندازند ، گوید : «خدایا که جانم دوستان» بفرماید تا ایشان را نیز ببرند و بدوزخ اندازند .

مثال آخر - کسی که حساب برگیرد : تا چند بوده است از ازل که در دنیا نبود ، و در ابد چندست که نخواهد بود ؛ و این روزی چند در میان ازل و ابد چندست ؟ داند که مثل دنیا چون راه مسافری است ، که اول منزل وی مهد ^(۵) است ، و آخر منزل وی لحدست ^(۶) ، و در میان وی منزلی چند است معدود : هر سالی چون منزلی ، و هر ماهی چون فرسنگی و هر روزی چون میلی ، و هر نفسی چون گامی . و وی بردوام میرود . یکی را آن راه فرسنگی مسانده ، و یکی را کم ، و یکی را پیش او وی ساکن نشسته ،

(۱) گول زرد . (۲) بلکه . (۳) زینت . (۴) دلپاخته و عاشق . (۵) کهواره . (۶) گور .

هنوان سوٲ

که گویی همیشه اینچا خواهد بود، تدبیر کارهایی کند که تاده سال باشد که بدان محتاج نشود، و وی تاده روز زیر خاک خواهد شد!

هنال آنخر - بدانک مثل اهل دنیا لذتی که میبایند، باز آن^(۱) رسوایی و رنج که از دنیا خواهند دید در آخرت، همچون کسی است که طعام چرب و شیرین بسیار بخورد تا معده وی تباه شود، آنگاه فضیحتی از معده و نفس و قضا حاجت خویش می بیند، و تشویر^(۲) می خورد، و پشیمان می شود که لذت گذشت و فضیحت بماند، و چنانکه هر چند طعام خوشتر، نقل وی کنده تر، هر چند لذت دنیا بیشتر، عاقبت آن رسواتر، و این خود در وقت جان کنندن پدیدار آید، که: هر کرا نعمت و باغ و بوستان و کتیزکان و غلامان و زروسیم بیش بود، بوقت جان کنندن، رنج فراق بیش بود از آنکس که اندک دارد. و آن رنج و عذاب بمرک زایل نشود، بلکه زیادت شود. که آن دوستی صفت دلست، و دل بر جای خویش باشد، و نمیرد!

هنال آنخر - بدانکه کارهای دنیا که پیش آید، مختصر نماید، و مردم پندارند که شغل وی دراز نخواهد بود، و باشد^(۳) که از صد کلوی یکی پدیدار آید، و عمر در آن شود! و عیسی - علیه السلام - میگوید: «مثل جویتده دنیا چون مثل خورنده آب دریاست: هر چند بیش خورد تشنه تر میشود، میخورد و میخورد تا هلاک شود، و هرگز آن تشنگی از وی بنشود». و رسول ما - علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات - میگوید: «همچنانکه روا نباشد که کسی در آب رود و تر نسگردد، روا نباشد که کسی در دنیا شود و آلوده نگردد».

هنال آنخر - مثل کسی که در دنیا آید، مثل کسی است که مهمان شود نزدیک میزبانی که عادت وی آن بود که همیشه سرای آراسته دارد برای مهمانان، و ایشانرا میخواند، گروهی پس از گروهی، و طبق زرین پیس وی نهد، بروی اقل و مجمره^(۴) سیمین با عود و بخور^(۵)، تا وی معطر شود و خوش بوی گردد، و نقل بخورد و طبق و مجمره بگذارد تا قوم دیگر در رسند، پس هر کس رسم وی داند، و عاقل باشد، عود و بخور بر افکند و خوش بوی شود، و نقل بخورد، و طبق و مجمره بدل خوش بگذارد،

(۱) باز غالباً به جای «با» استعمال شده است. (۲) خجالت - شرمساری. (۳) ممکن است - چه بسا. (۴) آتشدان - منقل. (۵) چیز خوشبوی که بر آتش سوزند.

شناختن دنیا

و شکر بگوید، و برود؛ و کسی که ابله باشد، پندارد که این بوی دادند تا با خوشتن ببرد، چون بوقت رفتن از وی بازستانند رنجور و دل تنگ شود، و فریاد درگیرد؛ دنیا نیز همچنان مهمان سرای است. سیل^(۱) بر راه گذریان تازاد بر گیرند، و در آنچه در سراست طمع نکند؛

مثال آخر - مثل اهل دنیا، در مشغولی ایشان بکار دنیا، و فراموش کردن آخرت چون مثل قومی است که در کشتی باشند، و بجزیره رسیدند، برای قضا حاجت و طهارت بیرون آمدند، و کشتی بان منادی کرد که: «هیچ کس مباد که روزگار بسیار برد، و جز بطهارت مشغول شود، که کشتی بتعجیل خواهد رفت». پس ایشان در آن جزیره پراکنده شدند: گروهی که عاقلتر بودند سبک طهارت کردند و باز آمدند، کشتی فارغ یافتند، جایی که خوشتر و موافق تر بود بگرفتند؛ و گروهی دیگر در عجایب آن جزیره عجب بماندند، و بنظاره^(۲) باز ایستادند، و در آن شکوفها و مرغان خوش آواز و سنگ ریزهای منقش و ملون نگر بستند، چون باز آمدند در کشتی هیچ جای فراخ نیافتند، جای تنگ و تاریک بنشستند، و رنج آن می کشیدند، گروهی دیگر نظاره اختصار نکردند، بلکه آن سنگ ریزه های غریب و نیکوتر چیدند^(۳) و با خود بیاوردند، و در کشتی جای آن نیافتند، جای تنگ بنشستند و بارهای آن سنگ ریزها بر گردن نهادند. و چون يك دو روز بر آمد آن رنگها نیکو بگردید، و تاریک شد و بویهای ناخوش از آن آمدن گرفت، جای نیافتند که بیاندازند، پشیمانی خوردند، و بار و رنج آن بر گردن میکشیدند و گروهی دیگر در عجایب آن جزیره متعجب شدند، تا از کشتی دور افتادند، و کشتی برفت، و منادی کشتی بان نشیدند، و در جزیره میبودند، تا بعضی هلاک شدند. از گرسنگی - و بعضی را سباع هلاک کرد: آن گروه اول مثل مؤمنان پرهیز کارست، و گروه باز پسین مثل کافران، که خود و خدایرا - عزوجل - و آخرت را فراموش کردند، و همگی خود را دنیا دادند که «استحبوا الحیوة الدنیاء علی الآخرة^(۴)» و آن دو گروه میانین مثل عاصیانست، که اصل ایمان نگاهداشتند، ولیکن دست از دنیا برداشتند: گروهی با درویشی تمتع کردند، و گروهی با تمتع نعمت بسیار جمع کردند، تا اگران بار شدند.

(۱) و ف - مال همه (۲) تماشا (۳) چیدن جمع کردن (۴) دوست تر داشتن زندگی دنیا را نسبت با آخرت؛

هنوان سوم

فصل (پنجم)

[نه هر چه در دنیا است مذموم است]

بدین مذمت که دنیا را کرده آمد، گمان میر که هر چه در دنیا است مذموم است، بلکه در دنیا چیزهاست که آن نه دنیا است، چه علم و عمل در دنیا باشد، و آن نه از دنیا بود، که آن در صحبت آدمی با آخرت رود: اما علم بعینه باوی بماند، و اما عمل اگر چه بعینه بماند، اثر آن بماند. و این دو قسم بود: یکی پاکی و صفای جوهر دل که از ترک معاصی حاصل شود، و یکی انس بذکر خدای - عزوجل - که از مواظبت بر عبادت کردن حاصل شود، پس این جمله از جمله باقیات صالحات است که حق - عزوجل - گفت: «والباقیات الصالحات خیر عند ربک»^(۱).

ولذت علم، ولذت مناجات^(۲) ولذت انس بذکر خدای تعالی بیشتر است، و آن از دنیا است، و نه از دنیا است. پس همه لذتها مذموم نیست، بلکه لذتی که بگذرد و بماند. و آن نیز جمله مذموم نیست، که این دو قسمت: یکی آنستکه اگر چه وی از دنیا است، و پس از هر گ بماند، و لکن معین^(۳) است بر کار آخرت و بر علم و عمل و بر بسیار گشتن مؤمنان، چون: قوت و نکاح و لباس و مسکن - که بقدر حاجت بود. که این شرط راه آخرت است. هر کس از دنیا برین قدر قناعت کند، و قصد وی ازین، فراغت بود بر کار دین، وی از اهل دنیا نباشد.

پس مذموم از دنیا آن باشد که مقصود از وی نه کار دین باشد، بلکه وی سبب غفلت و بطر^(۴) و قرار گرفتن دل درین عالم و نفرت گرفتن وی از آن عالم بود. و برای این بود که رسول - علیه السلام - گفت: «الدنیا ملعونه، و ملعون ما فیها الا ذکر الله و ما و الاله» گفت: «دنیا و هر چه در آنست ملعونست الا ذکر خدای تعالی، و آنچه بر آن معاونت کند».

این مقدار از شرح حقیقت و مقصود دنیا کفایت بود، باقی در قسم سوم از ارکان معاملات، که آنرا عقبات راه دین گویند بگوئیم.

(۱) و ما اندنیهای نیکو بهتر است از بد پروردگار و . (۲) با خدا راز و نیاز کردن

(۳) مددکار یا ور (۴) فراموش کردن و ظایف در نتیجه زیادی نعمت و فروریختن در لذات

عنوان چهارم

دو معرفت آخرت

(و در آن پانزده فصل است)

فصل اول - بهشت و دوزخ کالبدی و روحانی؛	فصل نهم - اژدرهای گور را بچشم سرتوان دید؛
فصل دوم - حقیقت مرگ؛	فصل دهم - عذاب قبر برای همه نیست؛
فصل سوم - توفی تو نه بدین قالبست؛	فصل یازدهم - راه آزمایش ایمنی از عذاب قبر،
فصل چهارم - نگاهداشتن اعتدال روح انسانی؛	فصل دوازدهم - سه جنس آتش ایمنی دوزخ روحانی
فصل پنجم - معنی حشر و نشر و بهشت و اعاده،	فصل سیزدهم - آتش روحانی دردناکتر از آتش جسمانی است؛
فصل ششم - مشاهده بهشت و دوزخ در این دنیا،	فصل چهاردهم - منازل سیر و سفر روح در دنیا؛
فصل هفتم - معنی عذاب قبر؛	فصل پانزدهم - بگمان ضعیف هم انکار آخرت روانیست .
فصل هشتم - حقیقت و درجات عذاب قبر؛	

شناختن آخرت

فصل (اول)

[بهشت و دوزخ کالبدی و روحانی]

بدانکه حقیقت آخرت هیچ کس نشناسد ، تا حقیقت مرگ اولاً نشناسد ؛ و حقیقت مرگ نداند ، تا حقیقت زندگانی نداند ؛ و حقیقت زندگانی نداند ، تا حقیقت روح نداند . و معرفت حقیقت روح ، معرفت نفس خودست ، که بعضی از شرح وی گفته آمد .

و بدانکه از پیش گفته آمد که : آدمی مرکبست از دو اصل ؛ یکی روح ، و دیگر کالبد ، روح چون سوارست ، و کالبد چون مرکب . و این روح را در آخرت بواسطه کالبد حالتی است ، و بهشتی و دوزخی است . و ویرا بسبب ذات خود نیز حالتی است بی آنکه غالب را در آن شریک کنی بود ، و ویرا برای قالب نیز بهشتی و دوزخی است ، و سعادت و شقاوتی است . و ما نعیم و لذت دل را که بی واسطه قالب باشد ، نام « بهشت روحانی » میکنیم ورنج و الم و شقاوت ویرا که بی قالب بود « آتش روحانی » میگوئیم .

اما بهشت و دوزخ که قالب در میان باشد ، این خود ظاهرست ، و حاصل آن ، اشجار و انهار و حور و قصور و مطعوم و مشروب و غیر آنست ؛ و حاصل - دوزخ ، آتش و مار و کژدم و زقوم^(۱) و غیر آن . و صفت آن هر دو در قرآن و اخبار مشهورست ، و فهم همگان آنرا دریابد ؛ و تفصیل آن در کتاب « ذکر الاموات » از کتب « احیاء » گفته ایم و اینجا برین اقتصار کنیم ، و حقیقت مرگ شرح کنیم ، و بمعنی بهشت و دوزخ روحانی اشارت کنیم ، که این راه کسی نشناسد .

و اینکه گفت : « اعدت لعبادی الصالحین عالین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر^(۲) » در بهشت روحانی بود ، و از درون دل روزنی است بعالم ملکوت ، که از آن روزن این معانی آشکارا شود ، و در وی هیچ شبهتی نمایند . و کسی را که آن راه گشاده شود ، ویرا یقینی روشن بسعادت و شقاوت آخرت پدید آید ، نه بطریق تقلید و سماع ؛ بل بطریق بصیرت و مشاهدت بل همچنانکه طیب بشناسد که

(۱) درختی است که دوزخیان از آن خوردند . (۲) آماده کرده ام برای بندگان نیکوکار خویش آنچه را که چشمی ندیده ، و گوشی نشنیده ، و بردل آدمی نگذاشته است .

عنوان چهارم

قلب را سعادت و شقاوتی است درین جهان که آن را صحت و مرض گویند. و ویرا اسبابی است چون دارو و پرهیز، و چون بسیار خوردن و پرهیز ناکردن، همچنین معلوم شود، بدین مشاهده، که دل را، یعنی روح را، سعادت است و شقاوتی. و عبادت و معرفت داروی آن سعادت است، و جهل و معصیت زهر آن سعادت است. و این علمی است بغایت عزیز، و بیشتر کسانی که ایشان را علما گویند؛ ازین غافل باشند، بلکه این را منکر باشند و جز فرا بهشت و دوزخ کالبد راه نبرند، و در معرفت آخرت جز سماع و تقلید هیچ راه نشناسند. و ما را اندرین شرح و تحقیق این برهان کتب است دراز. بتازی و اندرین کتاب چندان گفته آید، که کسی که زیرک بود، و باطن وی از آلائش تعصب و تقلید پاک بود، این راه باز یابد، و کار آخرت در دل وی ثابت و محکم شود، که: ایمان بیشتر خلق با آخرت ضعیف و متزلزل است.

فصل (دوم)

[حقیقت مرگ]

اگر خواهی که از حقیقت مرگ اثری بدانی که معنی وی چیست؛ بدانکه آدمی را دو روح است: یکی از جنس روح حیوانات، و ما آنرا «روح حیوانی» نام کنیم، و یکی از جنس روح ملایکه، و ما آنرا «روح انسانی» نام کنیم و این روح حیوانی را منبع دلست، آن گوشت که در جانب چپ نهاده است. و وی چون بخاری لطیفست از اخلاط باطن حیوان، و وی را مزاجی معتدل آمده است، و وی از دل بواسطه عروق ضواری^(۱) که آنرا نبض و حرکت باشد، بدماغ و جمله اندامها میرسد. و این روح حمال قوه حس و حرکت است. و چون بدماغ رسد، حرارت وی کم شود، و معتدل گردد و چشم از وی قوت بصر پذیرد و گوش از وی قوه شنیدن پذیرد و همچنین همه حواس. و مثل وی چون چراغی است، که در خانه گردمی بر آید، هر کجا میرسد، دیوارهای خانه از وی روشن میشود؛ پس چنانکه روشنائی چراغ در دیوار پدید آید، بقدرت ایزد تعالی همچنین قوت بینائی و شتوائی و جهالة حواس ازین روح در اعضا ظاهر پدید میآید. اگر در بعضی

(۱) رگهای زنده سرجرک (شریان)

شناختن آنسرت

عروق ، سده و بندی افتد، آن عضو که پس از آن بندگاه باشد ، معطل^(۱) شود و مفلوج گردد ، و در وی قوت حس و حرکت نباشد ، و طیب جسد آن گند که سده بگشاید .
و مثل این روح چون آتش چراغ است ، و مثل دل چون فتیله ، و مثل غذا چون روغن : همچنانکه روغن از چراغ بازگیری چراغ بمیرد ، چون غذا بازگیری مزاج معتدل این روح باطل شود ، و حیوان بمیرد ؛ و همچنانکه اگر چه روغن بود ، فتیله چون بسیار روغن بخورد ، تباه شود ، و نیز^(۲) روغن نپذیرد ؛ همچنین تل بر روزگار دراز حنان شود که قبول غذا نکند ؛ و همچنانکه چیزی که بر چراغ زنی چراغ فرور میرود ، اگر چه روغن و فتیله بر جای بود ، چون حیوانی را زخمی عظیم رسد بمیرد .

و این روح تا مزاج وی معتدل بود - چنانکه شرطست - معانی لطیف را ، چون قوت حس و حرکت قبول میکند ، از انوار ملائکه سماوی ، بدستوری ایزد تعالی . چون آن مزاج از وی باطل شود - بغلبت حرارت یا برودت یا بسببی دیگر - شایسته نباشد قبول آن آثار را ، چون آئینه که تاروی وی راست و صافی باشد ، صورتها قبول میکند ، از هر چه صورت دارد ، چون درست شود ، و زنگار بخورد ، آن صورت قبول نکند ، نه از آن سبب که صورتها هلاک شد یا غایب شد ، لکن شایستگی وی قبول آنرا باطل شد . همچنین شایستگی این بخار لطیف معتدل - که آنرا روح حیوانی نام کردیم - در اعتدال مزاج وی بسته است : چون از اعتدال باطل شود ، قبول نکند ، و چون قوتهای حس و حرکت قبول نکند ، اعضا از اعطای انوار او محروم ماند ، بی حس و حرکت شود ، گویند : « بمرده » .

معنی مرگ روح حیوانی این بود ، و فراهم آورنده این اسباب ، تا این مزاج از اعتدال بیفتد ، آفریده‌ایست از آفریدهای خدای - عزوجل - که ویرا « ملک الموت » گویند ، و خلق از وی نام دانند ، و حقیقت وی شناختن درازست .

این معنی مرگ حیواناتست ؛ اما مرگ آدمی بر وجه دیگرست ؛ چه ویرا این روح حیوانی هست ، و روح دیگرست ، که ما آنرا روح انسانی گوئیم ، و دل نام کردیم - در بعضی از فصول گذشته - و وی نه از جنس آن دیگر روحست ، که آن جسمی است چون هوای لطیف ، و چون بخاری پخته شده و صافی گشته و نضج یافته ، اما این

(۱) از کار مانده . (۲) در اینجا و در صفحه ۲۰ سطر ۷ نیز یعنی « دیگر » استعمال شده است .

هنر چهارم

روح انسانی جسم نیست ، چه قسمت پذیر نیست ، و معرفت حق - عزوجل - در وی فرود آید ؛ چنانکه حق - عزوجل - قسمت پذیرد ، و یکیست ، محل معرفت یکی هم یکی باشد و قسمت پذیرد ، پس در هیچ جسم قسمت پذیر فرو نیاید ، بل در چیزی پگانه ناقصت پذیر فرود آید .

پس فتیله ، و آتش چراغ ، و نور چراغ ، هر سه تقدیر کن^(۱) : فتیله چون قالب دل ، و آتش چراغ مثل روح حیوانی ؛ و نور چراغ مثل روح انسانی است . و چنانکه نور چراغ لطیفتر از چراغ بود ، و گوی بوی اشارت نتوان کرد^(۲) روح انسانی لطیفست باضافت با روح حیوانی ، و بوی اشارت پذیر نیست . و این مثال راست بود ، چون از روی لطافت نظر کنی ، لکن از وجهی دیگر راست نیست : که نور چراغ تبع چراغست و فرع وی ، و چون چراغ باطل شود ، وی باطل شود ، و روح انسانی تبع روح حیوانی نیست ، بلکه اصل ویست ، و باطل شدن وی باطل نشود ، بلکه اگر مثالی خواهی نوری تقدیر کن که از چراغ لطیفتر باشد ، و قوام چراغ بوی بود ، نه قوام وی بچراغ ، تا این مثال راست آید :

پس این روح حیوانی ، چون مرکبست روح انسانی را ، از وجهی ، و از وجهی چون آلتی . چون این روح حیوانی را مزاج باطل شود ، قالب بمیرد ، و روح انسانی بر جای خویش بماند ، و لکن بی آلت وی مرکب شود ، و مرکب و تباهی آلت ، سوار را ضایع و معدوم نگرداند ، و لکن بی آلت کند .

و این آلت که ویرا دادند ، برای آن دادند تا معرفت و محبت حق - عزوجل - صید کند : اگر صید کرده است ، هلاک شدن آلت خیر ویست ، تا از بار وی برهد . و آنکه رسول علیه السلام - گفت : « **مرکب تحفه و هدیه مومن است** » آن بود که کسی دام برای صید دارد ، و بار آن همی کشد ، چون صید بدست آورد هلاک دام غنیمت وی باشد ، و اگر - **والعیاذ بالله** - پیش از آنکه صید بدست آورد ، این آلت باطل شود ، حسرت و مصیبت آنرا نهایت نباشد ، و این الم و حسرت اول عذاب قیبر بود ، **نهوذ بالله منه**

(۱) فرس و نسور کن (۲) مقصود اینست که جسم نیست تا نتوان آنرا با اشاره نشان داد

شناختن آخرت

فصل (سوم)

{ تویی تو نه بدین قالبست }

پس بدانکه اگر کسی را دست و پای مفلوج شود، وی بر جای خویش باشد، زیرا که «وی» نه دست و پایست، که دست و پای وی آلت و بست. وی مستعمل آنست. و چنانکه حقیقت: «تویی، تو» نه دست و پایست، همچنین نه پشت و شکم و سرست، و نه این قالب تو است: اگر همه مفلوج شود، روا باشد که بر جای باشی، و معنی مرگ آنست که همه تن مفلوج شود، که معنی مفلوجی دست آنست که طاعت تو ندارد، که اگر طاعت میداشت، بصفی میداشت که آنرا «قدرت» گویند، و آن صفت نوری بود که از چراغ روح حیوانی بوی میرسید: چون در عروق، که مسالك^(۱) آن روح است، سده افتاد، قدرت از وی بشد، و طاعت متعذر شد. همچنین جمله قالب، همه طاعت تو که می دارد، هم بواطة روح حیوانی می دارد، پس چون مزاج وی تباہ شود، و طاعت ندارد، آنرا «مرگ» گویند، و تو بر جای خویش باشی، اگر چه طاعت پذیر بر جای خویش نیست.

و حقیقت تویی تو این قالب چون باشد؟ و اگر اندیشه کنی، دانی که که این اجزاء تو نه آن اجزاست که در کودکی بوده است، که آن همه بیخار متجلل^(۲) شده است، و از غذا بدل آن باز آمده، پس: قالب همان نیست؛ و تو همانی. پس، تویی تو؛ نه بدین قالبست؛ قالب اگر تباہ شود، گوتباہ شو؛ تو همچنان زنده بذات خویش.

اما اوصاف تو دو قسم است: یکی بمشارکت قالب، چون گرسنگی و تشنگی و خواب، که این بی معده و بی جسم راست نیاید، این بمرگ باطل شود؛ و یکی آنکه قالب را در آن شرکتی نبود، چون معرفت حق - تعالی - و جمال حضرت وی، و شادی بدان: این صفت ذات توست، با تو بماند، و معنی «الباقیات الصالحات» این بود و اگر بدل این، چهل بود بخدای عزوجل، این نیز صفت ذات تو است، بماند: و آن ناینبایی روح بود، و تخم شقاوت تو بود: «ومن كان في هذه اعمى، فهو في الآخرة اعمى و اضل سبيلا (۲)»

(۱) راهها. (۲) تحلیل رفته - از بین رفته. (۳) هر که در این دنیا نابینا باشد، در آن دنیا نیز نابینا و گمراهتر است.

هنوان چهارم

پس بهیچ حال ، تو حقیقت مرگ ندانی ، تا این دو روح بنشناسی ، و فرق میان ایشان و تعلق یکدیگر.

فصل (چهارم)

[نگاه داشتن اعتدال روح انسانی]

اکنون بدانکه این روح حیوانی ازین عالم سفلیست، که مرکبست از لطافت بخار اخلاط ؛ و اخلاط چهارست : خون و بلغم و صفرا و سودا ؛ و اصل این چهار ، آتش و خاک و هواست. و اختلاف و اعتدال مزاج ، ازین تفاوت مقادیر حرارت و برودت و رطوبت و بیوسست است، و مقصود صنعت طب آنست که اعتدال این چهار طبع درین روح نگاهدارن تا بدان شایسته باشد که مرکب و آلت آن روح دیگر گردد . که آنرا روح انسانی گنیم . و آن ازین عالم نیست ، بلکه از عالم علویست ، و از جواهر ملائکه است ، و مهبط^(۱) وی بدین عالم غریب است از طبیعت ذات وی ولیکن این غربت برای آنست تا از هدی^(۲) زاد خود برگردد ، چنانکه عزوجل - گفت : « قانا اهبطوا منها جبهأفأما یا اینکم منی هدی ، فمن تبع هدای فلا خوف علیهم ولا هم یحزون »^(۳) و آنکه حق عزوجل گفت : « انی خالق بشرآ من طین ، فاذا سویته و نفخت فیه من روحی^(۴) » اشارت باختلاف این دو عالم روحست ، که یکی را باطین^(۵) حوالت کرد ، و از اعتدال مزاج وی بدین عبارت کرد که گفت : « سویته - ویرا راست و مهیا بکردم ، و اعتدال این بود ؛ آنگاه گفت : « و نفخت فیه من روحی » ، این با خود اضافت کرد و بس . و این برمتال آن بود که کسی خرقة کرباس سوخته^(۶) کند ، تا مهیا شود قبول آتش را ، آنگاه نزدیک آتش برد ، و نفخ^(۷) کند ، تا آتش در وی افتد .

و چنانکه آن روح حیوانی و سفلی را اعتدالی است ، و طیب اسباب اعتدال

(۱) فرود آمدن - (۲) هدایت در اضمحالی خدای (۳) گفتیم فرود آمدید از آنجا همه شما . پس چون بیاید بر شما از من هدایی ، کسایکه هدایت را بر روی کنند بیسی ندارند و اند و همکین نشوند .
(۴) من میآفرینم آدمی را از گل ، پس چون او را راست کردم و دمیدم در وی از روح خودم - (۵) گل . سوخته . لته و کهنه پاره نیمسوخته ای را گویند که برای گیراندن آتش بکار میبرند - آتش گیرانه . مقصود از این جمله آنست که کسی قطعه کرباسی را ریش ریش و نیمسوخته کنند تا برای گیراندن آتش مهیا شود امام غزالی - رحمة الله علیه - تسویه و راحت کردن گل را برای نمایان کردن آتش ، چون سوخته کردن کرباس برای قابلیت قبول آتش دانسه است . (۷) دمیدن .

شناختن آخرت

آن بشناسد، تایماری از وی دفع کند، ووبرا از هلال نگاه دارد، همچنین روح انسانی علوی را که از حقیقت دلست، اعتدالی است، که علم اخلاق و ریاضت - که از شریعت شناسند - اعتدال آنرا نگاه دارد. و آن صحت وی باشد، چنانکه پس از این در میان ارکان مسلمانی گفته آمد.

پس معلوم شد که ناکسی حقیقت ارواح آدمی را نشناسد، ممکن نیست که آخرت را بصیرت بشناسند، چنانکه ممکن نیست که حق را - عزوجل - بشناسد - تا خود را نشناسد؛ پس شناختن نفس خود کلید معرفت حق است، و کلید معرفت آخرتست. و اصل دین «الایمان بالله و الیوم الآخر^(۱)» است، و بدین سبب این معرفت را تقدیم کردیم.

اما يك سر از اسرار اوصاف وی و اصل آنست که بشنکفیم، که رخصت نیست در گفتن آن، که افهام احتمال آن نکند، و تمامی معرفت حق - عزوجل - و معرفت آخرت، بر آن موقوفست. جهد آن کن تا از خود، بطریق مجاهده و طلب شناسی، که اگر از کسی بشنوی، طلاق سماع آن نداری، که بسیار کس آن صفت در حق حق تعالی بشنیدند، و باور نداشتند، و انکار کردند، و گفتند: «این خود ممکن نیست» و این نه تنزیه^(۲) است، بلکه تعطیلست^(۳). پس تو طاعت سماع آن در حق آدمی چون داری؟ بلکه آن صفت در حق حق، صریح، نه در قرآنست و نه در اخبار، هم برای این سبب که چون بشنوند انکار کنند، و انبیا را گفته اند: «کلموا الناس علی قدر عقولهم» - با خلق آن گوید که طلاق آن دارند. «و بعضی از انبیا وحی آمد که: «از صفات ما چیزی که خلق آنرا فهم نکنند مگوی، که آنگاه انکار کنند، و ایشانرا زبان دارد، آن مقدار گوید که بدانند».

فصل (پنجم)

[معنی حشر و نشوری بحث و اوده]

ازین جمله شناختنی که حقیقت جان آدمی قایم است بذات خویش بی قالب -

(۱) گرویدن بعد از روز حیات. (۲) پاک و منزّه دانستن خداوند. (۳) انکار صفات خداوند کردن.

فصل چهارم

و اندر قوام ذات خویش ، صفات خاص خویش ، مستغنی است از قالب . و معنی مراد نه نیستی نیست ، بلکه معنی آن انقطاع تصرف و دست از قالب . و معنی حشر و نشر و بهشت و اعاده ، نه آنست که ویرا پس از نیستی با وجود^(۱) آورند ، بلکه آنست که ویرا قالب دهند ، بدان معنی که قالبی را مبیاه قبول تصرف وی کنند ، یکبار دیگر ، چنانکه در ابتدا کرده بودند ، و این بار آسانتر بود : که اول هم قالب مبیایست آفرید ، و هم روح ، و این بار خود روح بر جای خویش است . اعنی^(۲) روح انسانی . و اجزاء قالب نیز بر جای خویش است ، و جمع آن آسان تر از اختراع آن . از آنجا که نظر ماست . و از آنجا که حقیقتست ، صفت انسانی را بقدر الهی راه نیست : که آنجا که صفت دشواری نباشد ، آسانی هم نیست .

و شرط اعادت آن نیست که هم آن قالب که داشته است با وی دهند ، که قالب مرکب است ، و اگر چه اسب بدل افتد ، سوار همان باشد . و از کودکی تا پیری خود بدل افتاده باشد اجزای وی با اجزای غذایی دیگر ، و وی همان بود . پس کسانی که این شرط کردند ، تا بریشان اشکالها خاست ، و از آن جوابهای ضعیف دادند ، از آن تکلف مستغنی بودند که ایشانرا گفتند که : «مردمی مردمی بخورد ، همانست اجزا اجزاء این دیگر شود ، از این دو با کدام دهند ؟ و اگر عضوی از وی ببرند ، و انگاه طاعتی کند ، چون نواب یابد ، این عضو بریده هم با وی باشد یا نه ؟ اگر با وی نباشد ، در بهشت بی چشم و بی دست و بی پای چگونه بود ؟ و اگر با وی باشد ، آن اعضاء را درین عالم انبازی نبود در طاعت و عمل ، در نواب چگونه انباز بود ؟ و ازین جنس ترهات^(۳) گویند ، و جواب تکلیف کنند . و بدین همه حاجت نیست چون حقیقت اعادت نیست ، که همه قالب حاجت نیست ، و این اشکال از آن خاست که پنداشتند که توئی تو و حقیقت تو قالب تو است ، چون آن بعینه بر جای نباشد ، آن نه تو باشی ، بدین سبب در اشکال افتد و اصل این سخن بخلست^(۴) .

(۱) با وجود ، طرز استعمال قدیمی ؛ «وجود» میباشد و در اکثر موارد این کتاب «ج» استعمال شده . (۲) اعنی . (۳) سخنان پیروده و مرده - خرافات و مهملات . (۴) بخل . باطل - غلط .

شناختن آخرت

فصل (ششم)

[مذاهب اهدیه بهشت و دوزخ در این دنیا]

همانا که گویی ^(۱) مذهب مشهور میان فقها و متکلمان آنست که جان آدمی به مرگ معدوم شود، آنگاه ویرایا وجود باز آرند، و این مخالف آنست . بدانکه هر که از پس سخن دیگران شود، نایبنا باشد . و این کسی گوید، که نه از اهل تقلید باشد، و نه از اهل بصیرت؛ که اگر کسی از اهل بصیرت بودی، بدانستی که مرگ قالب، حقیقت آدمیرا نیست نکند، و اگر از اهل تقلید - بودی، از قرآن و اخبار بشناختی که روح آدمی پس از مرگ بجای خویش بود. که ارواح پس از مرگ دو قسم است: ارواح اشقیاء و ارواح سعدا . امادر ارواح سعدا، قرآن مجید میفرماید: «ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل اللہ امواتاً، بل احياء عند ربهم یرزقون ﴿۲۰﴾» بما آتیهم اللہ من فضله فرحین ﴿۲۱﴾» میفرماید . «مپندارید که کسانی که در راه حق کشته شدند، ایشان مرده اند، بلکه زنده اند و شادمانند، بخداشما که از حضرت ربوبیت یافته اند؛ و بردوام از آن حضرت روزی خویش میستانند» . و امادر حق اشقیاء کافران بدر ^(۲) خون رسول - صلی الله علیه و سلم - و اصحاب ایشانرا بکشتند، يك يك ایشان را آواز - می داد، و ندا میکرد - و ایشان کشته - و میگفت . «یا فلان، یا فلان او عده ها که از حق تعالی یافته بودم در قهر دشمنان وی، همه را حتی یافتم، و حق تعالی تحقیق کرد آن وعده ها که شمارا داده بود بعبودت، پس از مرگ حق یافتند یا نه» .

بازی گفتند . «ایشان مشتی مردارند، بایشان چراسخن میگویی؟» گفت صلی الله علیه و سلم - . «بدان خدایکه نفس محمد بدست قدرت و است، که ایشان اینسخن را شنو اتزند از شما، و لکن از جواب عاجزند». و هر که نفحص کند، از اخبار که در حق مردگان آمده است، و آگاه بودن ایشان از اهل ماتم و زیارت، و آنچه درین عالم رود، بقطع داند که نیستی ایشان در شرع نیآمده است، بلکه آن آمده است که صفت بگردد، و منزل بگردد ^(۳) و گور، یا غاری است از غارهای دوزخ، یا روضه از روضه های بهشت .

پس بحقیقت بدانکه بمرگ هیچ چیز از ذات تو و از خواص صفات تو باطل نشود،

(۱) همانا که گویی بجای: «ان قلت» عربی است که سابقاً زیاد استعمال میشده . (۲) یکی از جنگهای حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم . (۳) گردیدن؛ تغییر کردن هوش شدن .

هنوان چهارم

لکن حواس و حرکات و تخیلات تو - که آن بواسطه دماغ است ، و بواسطه اعضاء باطل شود ، و تو آنجا بمانی فرد و مجرد ، همچنانکه از اینجا برفته . و بدانکه اسب بمیرد ، اگر سوار جوله بود فقیه نگردد ، و اگر ناپینا بود پینا گردد ، بلکه پیاده گردد و بس . و قالب هر کبست - چون اسب - و سوار توئی .

و بدین سبب است که کسانی که از خود و از محسوسات غایب شوند ، و بخود فرو شوند ، و بذاکر خدای تعالی مستغرق شوند - چنانکه بدایت رانصوفست - احوال آخرت ایشان را بذوق مشاهده بباشد ، که آن روح حیوانی ایشان اگر - چه از اعتدال مزاج بنگر دیده باشد ، لکن تا سیده ^(۱) شده باشد ، و چون خداری ^(۲) دروی پدید آمده باشد ، تا از حقیقت ذات ایشانرا بخود هیچ مشغول ندارد ، پس حال ایشان بحال مرده نزدیک باشد پس آنچه دیگرانرا بمرگ مکشوف خواهد شد ، ایشانرا اینجامکشوف شود . آنکه چون باخویشتن آیند و با عالم محسوسات افتند ، بیشتر آن باشد که از آن چیزی بر باد وی بمانده باشد ، و لکن اثری از آن با وی بمانده باشد : اگر حقیقت بهشت باوی نموده باشند ، روح ^(۳) و راحت و نشاط و شادی آن باوی باشد ؛ و اگر دوزخ بر وی عرض کرده باشند ، کوفتگی و خستگی آن با وی باشد ، و اگر چیزی از آن در ذکر ^(۴) وی بمانده باشد ، از آن خبر باز دهد ؛ و اگر خزانه خیال آن چیز را محاکاتی ^(۵) کرده باشد ، بر مثالی باشد که آن مثال بهتر در حفظ بمانده باشد ، از آن خبر باز دهد . چنانکه رسول علیه السلام - در نماز دست فراخت ^(۶) و گفت : « خوشه از انگور بهشت بر من عرضه کردند ، خواستم که بدین جهان آورم » و گمان مبر که حقیقتی که خوشه انگور محاکات آن کرده باشد بدین جهان توان آوردن ؛ بلکه این خود محال باشد ، و اگر ممکن بودی بیاوردی ، و لکن ویرا کشف افتاده بود بمشاهده . و حقیقت استحالت ^(۷) این شناختن دراز است ، و ترا طلب کردن این حاجت نیست .

(۱) تاسیدن در لغت بمعنی مضطرب و بیقرار شدن است در فرهنگ آندراج در ذیل کلمه « تاسیدن » که آن را از گرما بیخود شدن و بی شعور گردیدن معنی کرده است تاسیدن را شکل دیگری ازین لغت دانسه است و اگر تاسیدن را نیز بر این قیاس تعریف دیگری بدانیم ، شاید این معنی مناسبتر از اضطراب و بیقراری باشد . (۲) سستی و بیحسی و بیخودی - خوابرفتن دست و پا . (۳) آسایش - شادی . (۴) یاد - خاطر - حافظه . (۵) حکایت کردن - نمایش دادن . (۶) بلند کردن . (۷) محال بودن .

شناختن آخرت

و تفاوت مقامات علما چنین بود، که یکی را همگی آن گیرد تا بداند که آن خوشه انگور از بهشت چه بود و چرا بود، که وی بدید و دیگران ندیدند، و دیگران را نصیب از این واقعیه پیش از آن نبود که وی دست بچینانید^(۱)؛ «الفعل القلیل لا یبطل الصلوة» کردار اندک باطل نکند نماز را، و اندر تفصیل این نظر دراز کند، و پندارد که علم اولین و آخرین خود اینست، و هر که این بداندست، و بدان قناعت نکرد، و بدان دیگر مشغول شد، وی خود معطلست، و از علم شریعت معرض^(۲)، و مقصود آنست که گمان مبری که رسول - علیه السلام - از بهشت خبر باز داد، بتقلید و بسماع از جبرئیل، چنانکه تو معنی سماع دانی از جبرئیل، که آن معنی نیز همچون دیگر کارها شناخته؛ لکن رسول - علیه السلام - بهشت را بدید؛ و بهشت را بحقیقت درین عالم نتوان دید، بلکه وی بدان عالم شد، و ازین عالم غایب شد، و این یک نوع از معراج وی بود. لکن غایب شدن برد و وجه است؛ یکی بمردن روح حیوانی، و دیگر تاسیدن روح حیوانی. اما درین عالم بهشت را نتوان دید. چنانکه هفت آسمان و هفت زمین در پوست پسته نگنجد، ذره از بهشت در این جهان نگنجد، بل چنانکه حاسه معزولست از آنکه صورت آسمان و زمین در وی پدید آید، چنانکه در چشم، همه حواس این جهانی از همه لذات بهشت معزولست، و حواس آن جهانی خود دیگر است.

فصل (هفتم)

[معنی عذاب قبر]

اکنون وقت آنست که معنی «عذاب القبر» بشناسی، و بدانی که عذاب القبر هم در قسمت روحانی و جسمانی. اما جسمانی همه کسی بشناسد، و روحانی نشناسد الا کسی که خود را بشناخته باشد، و حقیقت روح وی بدانسته، که وی قائم است بذات خویش، و از قالب مستغنی است در قوام خویش، و پس از مرگ، وی باقیست، که مرگ ویرا نیست نگرداند، لکن چشم و دست و پای و گوش و جمله حواس از وی مرگ باز ستاند، و چون حواس از وی باز ستند، زن و فرزند و مال و ضیاع^(۳) و سرای و بنده و ستور و خویش و بیوند، بلکه آسمان و زمین و هر چه آنرا بحواس میتوان یافت، از وی

(۱) مقصود اینست که دیگران از این عمل محضرب بیفبر نتیجه گرفتند که حرکت دادن دست نماز را باطل نخواهد کرد. (۲) دوری کننده. (۳) ملک - دارائی.

هوان چهارم

باز مستد؛ اگر این چیزها معشوق بود، و همگی خویش بدان داده بود، در عذاب فراق بماند، بضرورت؛ و اگر از همه فارغ بود، و اینجا هیچ معشوق نداشت، بلکه آرزومند مرگ بود، براحت افتاد؛ و اگر دوستی خدای تعالی یافته بود، و انس یزدگروی حاصل کرده، و همگی خویش بدو داده بود، و اسباب دنیا آن بروی منغص^(۱) و شولیده^(۲) میداشت، چون بمراد بمعشوق رسید، و مزاحم و مشوش^(۳) از میان برخاست، و بسعادت رسید. اکنون اندیشه کن ناممکن شود که کسی خود را بداند و بشناسد که وی باقی خواهد بود که همه مراد و معشوق وی در دنیا است، و آنگاه در شك باشد که چون از دنیا بشد در رنج و عذاب خواهد بود - در فراق محبوبان خویش - چنانکه رسول - علیه السلام - گفت: « احبب ما احببت، فانك مفارقة (۴) » و یا چون بداند که محبوب وی همه حق تعالی است، و دنیا را و هر چه در ویست دشمن دارد، الا آن مقدار که زاد ویست، در شك تواند بود که چون از دنیا برود از رنج برهد و براحت افتد. پس هر که این شناسد، ویرا در عذاب القبر هیچ شك نماند، که هست، و متقیانرا نیست، بلکه دنیا دارانراست، و کسانی که همگی خویش بدنیا داده اند، و بدین معنی این خبر معلوم شود که: «الدنیاسجن المؤمن وجنة الكافر (۵)»

فصل (هشتم)

[حقیقت و درجات عذاب قبر]

چنانکه اصل عذاب القبر بشناختی، که سبب وی دوستی دنیا است، بدانکه این عذاب متفاوتست: بعضی رایش بود، و بعضی را کم بود: بر قدر آنکه شهوت دنیا باشد. پس عذاب آنکه در همه دنیا بیشتر از یک چیز ندارد، که دل در آن بسته است، نه چنان باشد که عذاب کسی که ضیاع و اسباب و بنده و ستور و جاه و حشمت و همه نعمت‌ها دنیا دارد، و دل در همه بسته باشد. بلکه اگر درین جهان کسی را خبر آورند که اسبی از آن وی بردند، عذاب و رنج بر تل وی کمتر از آن باشد که گویند ده اسب بردند، و اگر همه مال وی بستانی، رنج بیشتر از آن بود که یک نیم، و کمتر از آن بود که با مال بهم بزن و فرزند را بغارت برند، و از ولایت معزول کنند، و ویرا تنها بگذارند. و مرگ آنست

(۱) مکدر - ضایع . (۲) پریشان . (۳) اسباب تشویش و پریشانی . (۴) هر چه دامیخواهی دوست بدار، هر آینه باید از آن دوری گزینی . (۵) دنیا زندان مؤمن است و فردوس کافر .